

در انتظار | روژین ۲۱ کاربر انجمن نودهشتیا



زمستان بود مثله همیشه زیبا و دوست داشتنی والبتہ سرد. از صبح زود تابه حال برف میبارید
وحالا تمام سطح جاده ودرختان و حیات را نیز فرا گرفته پشت پنجره ایستادم وبه بارش برفچشم
دوخته ام چه لذت بخش است صدای در آمد...

به ساعتی که نگاه کردم فهمیدم که مادرم است که برگشته. الان است که به سراغم بیاید.....

چند دقیقه طول نکشید که صدایش را از پایین شنیدم.

سریع رفتم که به او برسم از وسط پله ها به او رسیدم.. سلام مادر خوشکلم خسته نباشی.

مادر گفت: سلام عزیزم من چندبار بگویم که ناهارت رابخور آخرش من از دستت دق میکنم

صورتش را بوسیدم وگفتم: به خاطر یه ناهار نخوردن دق کنی؟؟ خدا نکند.

گفت: حالا کمتر حرف بزن بیا ناهارت رابخور که برایت خبر دارم اوکه میدانست من دست از سرش

برنمیدارم تا ندانم سریع دور شد هرچه صدایش زدم بی فایده بود چون برای تعویض لباس رفته

بودم من هم سرخورده به سوی آشپزخانه رفتم وبه کوکب گفتم که غذایم را برایم گرم کند.

(کوکب زنی بود که درخانمان کار میکرد خوب ومهربان بود با پدر ومادرش اینجابودن که درتصادف

پدر ومادرش را از دست داد وهمسرش هم به خاطر بچه دارنشدنش طلاقش داده بود) وقتی

غذا را جلویم گذاشت از افکارم خارج شدم وبالبحند شروع به خوردن کردم...

که مادر وارد آشپزخانه شد.

گفتم: خوب مادر داشتید میگفتید

گفت: قرار است امشب برای پسر خاله ات ساسان به خاستگاری برویم.

باشوق دستهایم رابه هم مالیدموگفتم: آخ جان تابه حال خاستگاریه واقعی ندیده بودم.

گفت: یعنی چه؟؟

همونجور باذوق گفتم: همیشه در فیلم میدیدم به خاستگاری میروند ولی حالا خودم میروم تا دختری را خاستگاری کنم.

باخنده گفت: برای خودت؟ منو ساسان نداریم که.

گفت: تورا نمیبرم.

فکر کردم شوخی میکند باخنده گفتم: بدونه من که صفایی ندارد.

ولی مادر باجدیت گفت: میدانم ولی خاله گفته که بچه باخود نمیبریم فهمیدم که شوخی نمیکند از حرف خاله رنجیدم وگفتم: من ۱۸ سالم است بچه که نیستم چطور دختر و پسر خود را میبرد گفت: آنها فرق دارند.

بااینکه ناراحت شده بودم ولی به روی خودم نیاوردم وگفتم: اشکال نداره از کوکب تشکر کردم واز آشپزخانه خارج شدم.

صدای مادرم راشنیدم که مرا صدا میزند: روزین

روی پله دوم برگشتم و گفتم: بله

گفت: شوخی کردم راضیش کردم که تورا هم باخود ببرم به زیبا گفتم که نمیتوانم دخترم را نیاورم.

آن لحظه از خاله ناراحت بودم وبالغ گفتم: حالا دیگه من نمیام.

گفت لج نکن مادر

گفتم: لجی در کار نیست نمی آیم پیش کوکب می مانم.

می دانست باز لج کرده ام همیشه میگفت این اخلاقت به پویا رفته منم میگفتم حلالزاده به داییش میره.

درحاله فکر کردن به اتاقم رفتم روی تختم افتادم نمیدانستم چراخاله دوست ندارد منم با آنها بروم اوکه مرا خیلی دوست دارد. با این افکار به خواب رفتم.....

با صدای مادر که خیلی آرام مرا صدا میکرد بیدار شدم گفتم: ساعت چنده؟ که گفت: ۶است نمیخواهی بلندشوی پدر آمده میخواهد ببیندت ما برویم.

تا اسم پدر راشنیدم مثل فتر از جا پریدم وبه سرعت پله ها را طی کردم وهمینجور پدرم را صدا میکردم.

آمد وگفت: دخترم یک مقدار آرامتر از این پله ها میفتی.

با بی قیدی شانه ای بالا انداختمو گفتم: سلام پدر خسته نباشی خیلی دوستت دارم

با خنده گفت: ای پدر سوخته خوب بلدی مرا گول بزنی

قیافه مظلومی به خود گرفتمو گفتم من کی شمارا گول زدم و چندبار صورتش را بوسیدم اونیز مرا بوسیدو گفت تو با ما نمی آیی؟

گفتم نه خانه میمانم کوکب هم هست

گفت: هر جور راحتی مراقب خودت باش به انها اطمینان دادم ورفتند.

یک دفعه دلم گرفت کاش لجبازی نمیکردم وهمراهشان میرفتم. کوکب به کنارم آمدو گفت گرسنه نیستی گفتم نه میخواهم به مریم بزنگم. (مریم یکی از همکلاسیهایم است که خیلی باهم صمیمی هستیم به سوی تلفن رفتم وشماره را گرفتم برادرش برداشت با اوهم صحبت کردم وبعد گوشی را به مریم داد.

گفتم: سلام مرمر چطوری؟

گفت: کوفت من مگه نمیگم بدم میاد مرمر صدام کنی

گفتم: برو بابا!!! از علی چه خبر؟ امروز دیدیش؟ خوش گذشت؟؟

لحن حرف زدنش تغییر کرد یکجورایی آرام شد و یواش صحبت میکرد که کسی

نشنود. گفت: آره. خیلی ولی کاش توهم باهامون میومدی

گفتم: من مثله بهارو مهرناو منگل نیستم که بیایم

گفت: نه خودم از آنها خواستم که بیان اگه کسی دیدم میگفتم علی برادر یکی از آنهاست.

گفتم: وای که چقدر میدونی توکه میترسی از این کارها نکن آخر عاقبت ندارد

گفت: تو چه میدانی دوست داشتن چیست؟

منهم گفتم: بهتر که نمیدانم. دیگه کار نداری حوصلمو سربردی؟

گفت: از اولم نداشتم. گوشی را گذاشتم میدانستم دو دقیقه دیگر زنگ میزنه و میگه چندبار بگم

بدونه خداحافظی قطع نکن. همان هم شد تلفن را جواب ندادم وبه سوی اتاقم رفتم تا شروع به

درس خواندن کنم..

فردا امتحان دارم ولی مگه این افکارم اجازه درس خوندن بهم میدن.

پدرم مادرم تو دانشگاه باهم آشنا شدن عاشقه هم هستن بعد از ۲۳ سال زندگی. رشتشون

معماریه والان هم یه شرکت با همکاری هم دارن منم بعد از ۴ یا ۵ سال به دنیا اومدم. خانواده پدرم

سه برادر و یک خواهر هستن عمم که شیراز زندگی میکنه. عموی بزرگم کیوان الان کاناداهستن

دوتا پسر داره و عموی دیگم کامران که دوتا دخترنو یه پسر. و آخری هم پدرم کامبیز که فقط مرا

دارد. و خانواده ی مادرم دو خواهر و یک برادر هستن خاله زیبا که الان به خاستگاری برای پسرش

رفتن دو پسر و یک دخترن بعد مادرم رها وبعد از آن دایی پویا که الان نامزد دارد. ولی خیلی باهم

جروبخت میکنن.

همین موقع ضربه ای به در اتاق خورد که کوب بود برام آبمیوه آورده بوو کاملاً از تنهایی به من

پناه آورده اونم من چه کسیم انتخاب کرده منم چون همه ی درسام مونده بود محل ندادم رفت

پایین منم شروع به خواندن کردم بعد از خواندن شامم را خوردمو کمی باکوب حرف زدیم که

بالاخره اومدن

وقتی وارد شدن خودم رابه مادر رساندمو گفتم:سلام چه خبر؟ چی شد؟

گفت:علیک سلام مهلت بده بشینم

با کلافگی گفتم:خوب نشستی بگو دیگه چی شد؟

گفت:هیچی چند روزی وقت خواستند تافکرکنن.

گفتم:چه مسخره خوب حالا جوابشو میگفت دیگه وقت واسه چیشه.

که پدرو مادر خندیدنو پدر گفت:تو اگه خاستگار داشته باشی سریع بله رو میگی بعد میگن عجب دختر عجولی دارن اینا.

با اخم گفتم: من اصلا ازدواج نمیکنم

پدر باخنده گفت میبینیم

بعد به سوی اتاقشان رفتند به آنها شبخیر گفتم وبه سوی اتاقم رفتم ساعتو کوک کردم و روی تختم ولو شدم فکر میکردم عجب دختر لوسیستمون موقع جواب نداد فقط میخواد ماهارو تو خماری بزاره بعد بگه آره من جای خاله بودم اون موقع میگفتم پسر من باید چند روزی فکر کنه تا حالشون سر جاش بیاد بااین افکار بچه گانه به خواب رفتم.....

باصدای ساعت بیدار شدم بعد از آماده شدن خوردن صبحانه به سمت مدرسه رفتم.

زیاد باخونه فاصله نداشت وراحت میرفتم

وارد شدم سریع حیاط را طی کردم وبه سالن پاگذاشتم اول صبح چشمم افتاد به مدیرمون مرادی که واقعا بداخلاق بود افتاد بعضی اوقات هم که اصلا نمیشه تحملش کنی به قول مریم وقتی به شوهرش دعوا میکند بدتر میشه بهش سلام دادمو سریع رفتم

وارد کلاس شدمو یه سلام بلند بالا دادمو جواب بلند بالاتری گرفتم وبه سمت گروه خودمان رفتم یعنی میز آخر ویکی به آخر سر جام کنار مهرناز نشستم باهاشون دست دادم

بهارگفت:روزین کاش تو هم دیروز میومدی خوش گذشت کلی به علی خندیدیم.

مریم دست به کمر گرفتو گفت:هی خوشت میاد یکی بگه حسن باحاله نشنوم ها میکشمت.

گفتم: همچین دست به کمر میگیری انگار شوهرته وبهار میخواد هووت بشه جمع کن این اداهاتو...

بهار با خنده ای گفت:ولی منوعلی میخواهیم باهم ازدواج کنیم!!!!

ماسه تا از تعجب داشتیم شاخ درمیاوردیم.

واقعا تعجب میکنم یعنی حسه دوست داشتن انقدر قویه که نتونی معایب به این بزرگیرو ببینی

با تعجب به مریم گفتم:واقعا این اشتباهو میخوایی بکنی؟

مریم-آره کلا بااین نیت باهاش دوست شدم..

بهناز-مریم شوخی که نمیکنی.

بالحنه مطمئنی گفت:نه اصلا

میخواستم چیزی بگم که معلم تاریخمان خانم محمدی به کلاس آمد تازه یاد امتحانم افتادم.

چندلحظه نگذشت که مهرناز گفت:روژین تاریخ خواندی؟

این نوع سوال پرسیدن یعنی من نخواندم ومن کاملا مفهومش را گرفتم و

گفتم بازم نخوندی؟گفت نشد.

برام سوال شده که اینا اگه درس نمیخونن چیکار میکنن.همیشم به خودم قول میدم کمکشون

نکنم ولی نمیتونم.

گفتم بهش کمک میکنم.که خوشحال شدو تشکر کرد.

خانم محمدی گفت: میخواهد امتحان بگیرد.

وای از دست این مهرناز مگه میزاره خودم چیزی بنویسم همش به پاهام میزنه بعد از کلی حرص

خوردم از خانوم زودتر ازمن برگشو داد همیشه همینجور بود میگفت من فقط ۱۰میخوام.

منم چند دقه بعد از اون برگمو دادمو رفتم حیاط پیشش. بعد از چنددقیقم بهارومریم اومدن.

روبه مریم گفتم: مریم خودت میدونی که علی آدمی نیست که بهش اعتماد کرد نمیدونم چطور بعد از کاری که کرد بازم تونستی ببخیشش.

مریم- کاری که نکرد زیاد مهم نبود!!

من- مهم نبود مریم اون به تو خیانت کرد اونم با دوست خودت یکنزره چشمتو بازکن و ببین چیو انتخاب کردی.

مریم- روزین داری بزرگش میکنی!!

بهار- مریم روزین درست میگه تو هم باید چشمتو باز کنی بحث یک عمر زندگیه.

مریم- خودتونم میدونید هرچی بگید من گوش نمیدم حرف حرفه خودمه.

این حرفش درسته حرفه کسیو قبول نداره جز خودش و آخرشم چوبشو میخوره.

تا آخره زنگ همش باهاش حرف زدیم ولی بی فایده بود وقتیم زنگ خوردو رفتیم دمه در آقاعلی اومده بود دنباله خانم وباکلی قروفر رفتن

ما سه تام راه افتا دیم که یکی یکی به خونشون رسیدن.

منهم وارد کوچمون شدم که از دور پسر مزاحم همیشگی رودیدم

نمیدونم کارو زندگی نداره که هر روز این ساعت اینجا وایمیسه از دستش کلافه شدم فکر کنم باید به پدر بگم....

مثل همیشه که از کنارش میگذرم آروم بهم سلام داد.

خیلی دوست دارم باکیفم بکوبم توی فرق سرش ولی توانشو ندارم.

به در خونه رسیدم چند بار پشت سرهموتند تند زنگ زدم کوب در راباز کرد.

وایی که چقدر حیاطمون خوشکله با برف تزیین شده انگار تند حیاطو رد کردم وبه سالن پا گذاشتم.

من-سلام کوکب جونم من اومدم.

کوکب-سلام عزیزم خسته نباشی اونجور که تو زنگ زدی فکر کنم همه فهمیدن.

من-وای کوکب گرسنه

کوکب-توبرو لباساتو عوض کن منم غذاروبرات آماده میکنم

منم رفتم بالا اتاقم لباسمو عوض کردم پایین اومدم.

بعد از نهار به کوکب کمک کردم باز به اتاقم اومدم

دیگه برام عادی شده همیشه وقتی میام خونه مادرم نبود یعنی کسی جز کوکب نیست بازم

خداروشکر کوکب هست وگرنه تو خونه به این بزرگی دق میکنم.

بازم برف شروع به باریدن کرده وای که چقدر من زمستونو دوست دارم مخصوصا وقتی برف میاد

عاشقه آدم برفی درست کردنم ولی همیشه مادر منو از اینکار منع میکنه ولی حالا که مادر

نیست....

لبخند شیطنت باری زدمو به سمت لباسام رفتمو پوشیدمشونو رفتم تو حیاطو مشغول شدم

بعد از چند دقیقه کوکب اومد که منو ببره داخل خودشم میدونست حریفم نمیشه....

بهش گفتم جای اینکه انقدر غر غر کنی برو برام دکمه وھویج بیار و اونم رفت....

بعد از چند دقه ھویج و دکمه به دست اومد کارم که تمام شد اونارم گذاشتم سرجاشون نه بابا یه

چیزایی میدونم شبیهش شد.....

باریدن برف شدیدتر شد منو کوکب هم سریع رفتیم داخل.

توسالن روی مبل به خواب رفتم که باصدای مادر از خواب بیدار شدم.

مادر بااخم گفت:مگه من به تو نگفتم توی این سرما تو حیاط نرو به حرفم که گوش ندادی تازه

آدم برفیم درست کردی؟

دستامو دور گردنش حلقه کردم گفتم:آخه نمیدونی چه مزه ای میده یکبار امتحان کن میفهمی.

مادر-دیگه تکرار نشه.

من-چشم مادر قول میدم

مادر مرا بوسید و گفت: امیدوارم. حالا پاشو دیگه زیبا میخواد بیاد اینجا.

من-تنهایی؟؟

مادر: نه همشون میان با پدر بزرگ مادر بزرگو پویا.

من-آخ جون دلم برای دایی تنگ شده. حالا ساعت ۵ هنوز تا اونا بیان خیلی مونده بزار بخوابم.

مادر-بلندشو تنبل خانم واسه شام میان.

به سختی از اون جای گرم خواستنی دست کشیدمو رفتم حموم که سر حال بشم.

بعد از دوش موهای بلندو فرمو خشک کردم. نمیخواستم ببندمش ولی مادر بدش میومد باز باشه.

به پایین رفتم مادر داخل آشپزخانه بود بیشتر اوقات شبها و وقتایی که مهمون داشتیم خودش غذا درست میکرد.

از پشت بغلش کردم و گفتم: کمک نمیخواهی؟

مادر-نه عزیزم کوکب هست تو برو کنار شومینه سرما نخوری هوا سرده

منم به حرفش گوش دادم و رفتم نشستم.

ساعت ۶:۳۰ دیدم که همون موقع زنگ در بلند شد.

از ذوق اومدن شیدا سریع دویدمو درو باز کردم.

تا به در سالن برسن طول میکشه که بعد از چند دقه خاله و شیدا و سامان اومدن.

بعد از روبوسی با همه و آمدن مادر و نشستن روبه خاله گفتم: خاله جونم تو خیلی جوونی وایه اینکه عروس داشته باشی. حالا چه حسی داره؟

خاله-حالا که چیزی مشخص نیست.

من-به هر حال مادر شوهر خوبی میشی خاله اگه این سامان از من بزرگتر بود بهش شوهر میکردم.

سامان-اگه به من دخترم ندن حاضر نیستم توی آتیش پاررو بگیرم.

باعشوه گفتم:خیلیم دلت بخواد اییییییش

شیدا-به جای اینکه اینهمه حرف میزنی بیا بریم تو اتاق.

منو شیدا بلند شدیم که سریع سامانم بلند شدم.

منوشیداهمزمان گفتیم:تو کجا؟

باخونسردی گفت:به شما ربطی نداره میخوامبرم اتاق دختر خالم.وزودتر ازما رفت.

منوشیدا یه نگاه به هم انداختیمو از پروویه سامان خندمون گرفت وبه سوی اتاق رفتیم

(شیدا ۴سال از من بزرگتر بود وخیلیم با هم صمیمی بودیم.کلا رابطه خوبی با دختر عموهام

ودختر خالم دارم.شیدا ترم دوم رشته جغرافیاست وسامان هم دوسالی ازم کوچیکتر بود خیلی

دوستش دارم خیلی باهم صمیمی هستیم)

من-شیداخانم دانشجو شدی تحویل نمیگیری؟

شیدا-این حرفا چیه خودت میدونی آدم مغروری نیستم ولی تو باید به من بزرگی از تو بزرگترم

خیر سرم.

من-درست میگی واقعا بیبخشید دیگه کوتاهی نمیکنم.

من-راستی اسم این دختره چیه رفتین خاستگاریش؟

سامان-آتوسا.این خانم(اشاره به شیدا)معرفیش کرده دوست خودشه ببین چی هست

شیدا-خیلی هم دختر خوبیه.

من-خوب بودن یانبودنشو بیخیال شیدا جونم میزاری منم براش خواهرشوهر بازی دربیارم؟؟

شیداو سامان از حالت مظلوم من خندشون گرفت.

مادر از پایین مارو صدا کردو مام سریع پایین رفتیم. روبه خاله گفتم: راستی عمو رضا و ساسان کجان؟؟

خاله-رضا جایی کار داشت باسامان رفتن تا کامبیز بیاد اونام میان.بعد از چند دقیقه صدای در آمد.

که کوکب گفت دایی پویاست.سریع به جلوی در رفتم که اوهم رسید

سریع پریدم بغلشو صورتشو غرق بوسه کردم و گفتم: وایی دایی خیلی دوستت دارم.

دایی-وایسا ببینم چقدر بهت بگم به من نگو دایی من پویام فهمیدی؟؟

من-آره پویا فهمیدم.....

باپویا به داخل رفتم

(پویا همیشه ازم میخواست به اسم کوچیک صداش کنم و فقط من این حقو داشتم واقعا نمیدونم چرا؟؟)

بعد از اومدن پویا پدرو عمو رضا با ساسان هم اومدن.

مادر-پویا پس مامان و بابا کجان؟؟

دایی-نیومدن بابا کمی سردرد داشت.

مادر بانگرانی گفت: اتفاقی افتاده؟

که پویا با آرامش گفت: نه خواهر گلم فقط یک سردرد سادست چیزی نیست

وبه مادر اطمینان داد که آنها خوب هستن.

روبه عمو رضا کردم و گفتم: عمو از اینکه پدر شوهر میشوید چه حسی دارید؟

تا عمو خواست جواب بده ساسان پرید و گفت: وروجک هنوز هیچی معلوم نیست.

شاید جوابشون منفی بود.

خاله باحالت ناراحتی گفت: چرا اینجوری میگی ساسان به امید خدا که مثبته!!!

باخنده گفتم: خاله خود ساسان میدونه کسی بهش زن نمیده اخلاقای خودشو میشناسه دیگه به این خاطر نميخواه شماها امیدوار باشید.

همه به خنده افتادن پدر که معلوم ود خودشو نگه میداره که نخنده گفت: روژین!!!!!!

که دایی گفت: راست میگه بابا ساسان به من رفته خیالتون راحت باشه واسه ساسانم دختر پیدا میشه همینجور که واسه من پیدا شد.

مادر اشاره داد که بلند شوم وبه کمکش بروم.

میز داخل سالن را آماده کردیم .

بعد از خوردن تا خواستیم وسایل را جمع کنیم صدای تلفن بلند شد.

منم که کنار تلفن بودم جواب دادم.

هرچی الو الو کردم صدایی نیومد تا خواستم قطعش کنم صدا آمد.

روژین تویی؟؟

این صدای عمو کیوان بود.

باخوشحالی گفتم: آره عمو روژینم خوبید

عمو-سلام عزیزم وقتی صدای روژین کامبیزو میشنوم مگه میشه بد باشم همه خوبن؟

آره همه خوبن شما چطورین بزار گوشيو به پدر بدم

نه عزیزم عجله دارم فقط به کامبیز بگو ما داریم به ایران برمیگردیم حالا خودم باهش چند روز دیگه حرف میزنم.

وای عمو خیلی خوشحالم کردید پدرهم خیلی خوشحال میشه بفهمه

راستی به کامبیز بگو میخوام پیام واسه کوروش خاستگاری دختر یو پیدا کرده اینجا دانشجو بود والان دیگه درسش تموم شده.

تبریک عمو موفق باشین

مرسی عزیزم سلام برسون میبوسمت تابعد خداحافظ

از عمو خداحافظی کردم و گوشیهو سر جاش گذاشتم پشت سرمو که دیدم همه منو نگاه میکردن

روبه پدر گفتم مزدگونی بده که عمو میخواد بیاد

اشک را در گوشه ی چشمش دیدم و میدونم چقدر عمورو دوست داره واز برگشتنش خوشحاله.

باخنده گفتم: مثل اینکه گره کور بخت فامیل با ساسان داره باز میشه.....

وجریانو تعریف کردم.

بعد از شام کمی با شیدا سفره را جمع کردیم و وقتی مادرو خاله به آشپزخانه رفتن سریع

پیچوندیمو اومدیم اتاقم.

من: تو میخوایی چیزی به من بگی؟؟

شیدا با تعجب گفت: از کجا فهمیدی؟

من: نمیدونم فقط خیلی تابلو بودی

یواش یواش اومد سمتمو گفت: روزین جونم

من: زود حرفتو بزن آماده گول خوردنم

شیدا: از یکی از همکلاسیام خوشم اومده روزین میایی بفهمی اونم دوستم داره یانه؟

من: حرفا میزنی من از کجا بدونم.

شیدا: حالا من یه چیز ازت خواستم جون شیدا بیا.

من: حالا کی باهات کلاس داری؟

شیدا سریع گفت: یکشنبه! میایی؟

بزار یکذره فکر کنم.

خواستم اذیتش کنم ولی اونجور که با التماس نگام میکرد دلم نیومد

باشه میام راستی چرا نمیری از خودش بررسی؟؟

با یه حالتی نگام کردو گفت:جدی که نمیگی؟من برم به پسر بگم ازش خوشم میاد یکذره فکر کن

شانه ای بالا انداختمو گفتم:چه عیبی داره؟من اگه یکروزی از کسی خوشم بیاد بهش میگم.

باخم میگه:تو الان اینجوری میگی.ولی تو اون موقعیت هیچوقت اینکارو نمیکنی.

بدون شک همون کارو میکنم ولی برای اینکه بحث و گوتاه کنم چیزی نگفتم.

راستی اسمش چیه؟

شیدا با یه حات خاصی گفت:حمید کیانمهر

کلاست ساعت چنده؟

۳

باشه حالا که التماس میکنی میام.

میخواد بزنه تو سرم که ساسان با یه سینی چای میاد تو

روبه من میگه:دخترم دخترای قدیم واقعا خجالت نمیکشی مثلا من مهمونما.

حالا یه چایی آوردی نکنیش تو چشممون نمیشه؟

با حالت خنده داری میگه نوچ.

بعد از چایی سه تایی میریم پایین.

ارفتمو نزدیک پدر نشستم.

پدر گفت:کجا بودید؟کمک میکردید؟؟

سامان نداشت حرف بزمنو سریع گفت:دلت خوشه عمو میزو که این دوتا(اشاره به مامانو خاله)

جمع کردند ظرفم که ظرفشویی تازه چایی دخترتم من براش بردم.

باخنده گفتم: همه دوست دارن برای من کار کنن حالا خدا این سعادتو نسبت کرده قدر نمیدونی

سامان: بله کاملاً درسته!!!!

نگاهی به پوریا انداختم خیلی پکر به نظر میرسید میدونم ناراحته همش مقصره مادر بزرگه.....

کنارش رفتمو میگم: چیه پوریا تو فکری؟

پوریا: نه عزیزم اصلاً

من: من تورو شناسم که باید بمیرم دایی.

میگه: باور کن چیزی نیست راستی مگه قرار نبود نگی دایی؟

من: بیبخش دیگه تکرار نمیشه دایی..... یعنی پویا

به خنده افتاد ولی من میدونم ناراحته غم داره غمو تو چشمش میخونم ولی به خاطره ما خوشحاله

همیشه از خود گذشته بود همونجور که به خاطر مادرش از عشقش گذشت. فقط من میدونم پویا

چرا ناراحته و به زور راضی به ازدواج شد....

همش مادر بزرگ مقصره همش

با تکان دستی جلوی صورتمو از فکر بیرون اومدم که میبینم سامانه: زنده ای فکر کردم مردی

با اخم میگم: زبونتو گاز بگیر خدانکنه.

بعد از یکساعت خاله اینا رفتن منم چون خسته بودم شبخیر رفتمو رفتم اتاقم خواستم ساعت

کوک کنم یادم افتاد فردا جمعست و با خیال راحت رفتم تو تختم

فقط به پویا فکر میکردم.....

کاش مادر بزرگ بیماریه قلبی نداشت

میشد حرفشو گوش نداد

ولی مادر بزرگ مرغش یه پا داشت.

پوریا توانک کار میکنه همیشه از همکاراش برام تعریف میکرد
از مردا وزنا ولی.....

پارسال بود که باهم رفتیم بیرون داشت اتفاقاتو برام میگفت
گفت: ۳روزه یه خانم جدید اومده تو بانک وازش تعریف کرد مثل همیشه
چند روز گذشت میدیدم رنگ نگاه پویا تغییر کرده واین همکار جدید دل دایی منو برده
برام میگفت دوستش داره

و مژگان خانومم دایمو دوست داشت

میدونم الانم داره

یکروز با دایمو مژگان رفتیم بیرون

زیبا بود ودوست داشتنی مثله خود دایی شوخ وبانمک

خیلی باهاشون بهم خوش میگذشت

علاقم به مژگان زیاد بود هم اونم مثل پویا خیلی دوستم داشت

اصولا اون هرچی که پویا دوست داشت بهش عشق میورزید

تا اینکه مادر بزرگ سخته کرد

وقتی بیمارستان بود از پویا خواست ازدواج کنه

خوشحالیه پویارو دیدم

ولی وقتی گفت با روشنک(دختر برادر مادر بزرگه)....

من قلبم ریخت پویا مات شد

میدونست مادرشو میشناخت حرفه کسیو گوش نمیده...

نباید روحرفش حرفی زده میشد...

ولی پوریا زد و مادر بزرگ لج کرد ...

و اون دوتارو جدا کرد...

الان ۲ ماهه روشنکو پویا نامزدن ولی پویا انگار یخزده.....

روز جداییشون دیدم

گریه میکردن....ضجه میزد دختر. داشتم دق میکردم

چطور میتونن هرروزهمدیگرو ببینن و دووم بیارن

من خورد شده مژگانو به چشمه خودم دیدم

التماساشو به مادر بزرگ حتی منم التماس میکردم ولی..مادر بزرگ قبول نکرد والان هم از من ناراحتو دلگیره

دلیلو منطق میارم براش قبول نمیکنه

ولی خدا کنه یکروزی پشیمون نشه که ضربه میخوره

وایی خدا ساعت شد ۲ حالا خوبه فردا جمعست.

صبح بانواز شهای پدر چشمامو باز کردم عاشقه وقتی بودم که پدرم اینجوری بیدارم میکرد. آرام وبامحبت

بعد از خوردن صبحانه رفتم اتاقم درس بخونم امتحان ریاضی داشتم

بعد از درسو کمی صحبت تلفنی با بهناز پیشه پدر مادر رفتمو کمی باهم صحبت کردیم که پدر پیشنهاد داد به خرید بریمو ناهارم بیرون بخوریم که با استقبال گرم من روبرو شد

بعد از کلی خریدو ناهار ساعت ۳ بود که برگشتیم رفتم اتاقم استراحت منم بازم درس بخونم

بعد از خوردن شام دیگه کاری برای انجام دادن نداشتم رو کاناپه ولو شدمو tv رو روشن کردم

باصدای زنگ در از جاپریدم

کوکب درو باز کردو گفت عموکامرا نه. منم که لباسم تاپ شلوارک بود سریع رفتم عوضش کنم.

ی تیشرتو یه شلوار جین پوشیدمو سریع رفتم پایین

من رسیدم تازه نشسته بودن باهاشون روبوسی کردم ولی با یاشار دست دادم

کنار دختر عموهام رفتمو مشغول صحبت با کیانا شدم که کتایون زد تو سرمو گفت: من به این

گندگیو نمیبینی ورپریده

من: شما؟؟

کتایون: میکشمت روژن

وبلندم کردو به سمت اتاقم رفتم ۳ تایی.

کتایون: وایی پایین داشت مخفه میشدم نمینونستم خوب حرف بزئم مامان جوری خشمگین نگاه

میکرد ضعف میرفتم.

کیانا: حالا خوبه نگاهه مامان بهت بود

کتایون: ولکن این بحثای مسخررو از روژین خانوم چه خبر؟

من: مرسی عزیزم شما خوبین دلم براتون تنگولیده بود

کیانا: باز اینجوری حرف زدی روژین یک کلمه بگی تنگ شده بود ازت کم میشد

من: حالا شمام این مدرکتو نکنی تو چشم من نمیشه....

کیانا: نوچ نمیشه

درهمین هین یاشار در اتاقوزدو گفت: اجازه هست پیام داخل؟؟

کتایون با شیطنت گفت اگرم اجازه نمیدادیم تو که اومدی.

یاشار: اگه ناراحتی برم.

کتایون: نه داداش گلم بیا که بدونه تو صفایی نداره

یاشار: روژین از درس چه خبر؟

من: عالی پیش میره فقط مقداری سخته که اونم طبیعیه.

یاشار: مشکلی داشتی بگو

من: حتما ممنونم.

یاشار ترم آخر مهندسیه عمران بود ریاضیش عالی بود همیشه به من میگفت کمک میخوایی بگو

تا الان که به کمکش نیاز پیدا نکردم. تابعد ببینم چی میشه

کمی با هم حرف زدیمو رفتیم پایین

من: عمو مژده میدم مژدگونی میگیرم

عمو: بالبخند گفت: چی شده؟

گفتم: اول مژده

گفت: چی میخوایی؟

مبه حالت فمر کردن دستمو به سرم زدمو گفتم: مانتو میخوام

عمو: قبوله

من: عمو کیوان میخواد بیاد

عمو: خبرت قدیمی بود خودم میدونستم

من: عمو قرار نشد بزنی زیرش قول دادی من مانتو میخوام

مادر با حرص گفت: روژین!!!!!!

آهسته گفتم ببخشید چون میدونستم حتما کارم بده که مادر حرصی شده

عمو باخنده گفت: رها چیکارش داری وروبه من گفت: مانتوام برات میخرم حالا اخماتو باز کن

من خندیدم و گفتم کی بریم؟/

عمو: هروقت تو بخوایی

من: الان دیروخته؟؟

همه زدن زیر خنده

پدر گفت: خوبه صبح براش مانتو خریدم وگرنه آبومو میبرد

کتایون گفت: ای بدجنس چرا مانتو تو نشونم ندادی؟

با ناز گفتم: به این خاطر نری از روش بخری

کتایون افتاد دنبالم منم دوا میدم میگفت وایسا بچه پرو

وقتی عمو اینا رفتن ساعت ۱۲ شب بود. خدارو شکر میکردم درسمو صبح خونده بودم.

ساعتو کوک کردم و پریدم رو تختمو سریع خوابم برد.

با صدای ساعت از خواب بیدار شدم. سریع حاضر شدم و رفتم پایینو بعد از خوردن صبحانه آرام

آروم به سمت مدرسه رفتم.

برفم شروع به باریدن کرده بود منم که عاشق زیر برف راه رفتم وقتی به مدرسه رفتم خواستم

بامریم جدی حرف بزنم که تا خواستم دهنمو باز کنم

گفت: چیه روزین خانم میخوایی بازم نطق کنی میخوایی بازم بگی علی بده اصلا به تو چه تو چه

کاره ی منی که میخوایی حرف بزنی کسی گفته تو دخالت بکنی.

همینجوری با بهت نگاش میکردم

خیلی عجیب بود مریم اینجوری بامن حرف بزنه بهناز و بهارم تعجب کرده بودن.

با بغض گفتم: مریم

مریم: روزین به خدا داغونم تو نمیدونی که چی به من اومده که حاضر شدم تن به این ازدواج بدم

ورود خانم مدیر باعث شد حرفش نیمه بمونه

میگفت این ساعت معلم نداریم ومنظورش این بود عین بچه آدم باشیمو شلوغ نکنیم و رفت

مریم گفت:بچه ها بریم حیاط میخوام باهاتون حرف بزنم دارم خفه میشم بریم تو حیاط و هرچهارتایمون رفتیم.

مریم:۳ما پیش بود باعلی رفتیم بیرون

علی گفت:مریم جان اینجور که مامیایم تو همش حواست هست برادران نباشن میخوایی بریم خونه دوستم راحت باشیم

من با وحشت نگاش کردم ومیترسیدم باهاش برم ولی بهش اعتماد داشتم و دوستش داشتم اولش گفتم نه

اون گفت به این خاطره که بهم اعتماد نداری

منم به این خاطر که بهش ثابت کنم رفتم

دوسه بار رفتم و اون دست از پا خطا نمیکرد گاهی منو میبوسید واین بوسه لذت بخش بود وزیبا لازم بود ولی هفته ی پیش که رفتم

بهم آب پرتقال داد خوردمش بعد از چند مدت منگ شدم دیگه چیزی نفهمیدم

وقتی بیدار شدمتو بغل علی بودم با وضع بدی

مریم که به اینجارسید نتونست خودشو کنترل منه وگریه کرد منم همینطور

بعد از اینکه کمی آرام شد

مریم:عصبانی شدم ولی فایده نداشت کار از کار گذشته بود علی میگفت منو واسه ازدواج میخواد اولاش خوشحال بودم ولی دیروز علیرو بایه دختر دیگه دیدم خیلی ناراحتم نمیدونم باید چیکار کنم؟؟؟

دوست دارم علیرو خفه کنم.

از مریم بیشتر ناراحتو عصبانیم ولی اگه الان بخوام چیزی بگم قاطی میکنه چون ناراحته
میزارمش واسه بعد حالا یکم دلداریش میدم.

تا زنگ آخر بخوره همش تو فکرشم ولی کار از کار گذشته به قول خودش.

وقتی رسیددم خونه که شیدا خونمون بود

بعد از ناهار تند تند آماده شدم بعد باهم به سوی دانشگاهش رفتیم.

وقتی رفتیم سرکلاس به همه ی دخترا سلام داد ومنو معرفی کرد بعد یه گوشرو انتخاب کرد باهم
نشستیم.

من: نیومده؟

گفت: نه هنوز

من همش حواسم به در بود که ببینم میاد یا نه باورود هرپسری من شیدارو نگاه میکردم که یه
پسر اومد تا شیدارو نگاه کردم قرمز شد

گفتم: رنگ رخسار خبر میده از سر درون و خندیدیم

بعد از چند دقیقه استادشم اومد

یه نگاه به کل کلاس انداختو روبه من گفت: شما جدیدین

من: نه جناب مهمونم

شیدا: استاد دختر خاله ی منه

اسسستاد: امیدوارم از کلاس ما لذت ببری

با یه تشکر نشستم. شروع به درس دادن کرد حسابی حوصلم سر رفت

یکی از دخترا که جلوی من نشسته بود همش از پشت نگاهش کردم که یه فکر خبیصانه اومد تو

سرم

آروم از پشت مغنشو کشیدم بعد سریع دستمو عقب گشیدمو مثلاً انگری برد بازی میکنم وقتی نگاه کرد دید کسی نیست باز برگشت بعد چند دقه بازم کشیدم بازم برگشت خوب اینم از این حالا چه کنم.

سرمو گذاشتم رومیز داشتم اجداد حمید جانو بوسه بارون میکردم که نذاشته من بخوابم

کم کم داشت خوابم میبرد که شیدا بدجوری تگونم داد.

من چقدر از این کار متنفرم وبه شدت قاطی میکنم.

بلند شدمو داد زدم:خیلی احمقی نمیدونی عصبی میشم اینجوری میکنی بعد طبق عادت زدم زیر گریه.

همه با بهت مارو نگاه میکردن.

حمید:خانم اتفاقی نیفتاده که.

من:تو حرف نزن که همش تقصیره تو هستش.

استادش گفت خانم مروتی چی شده؟

شیدا با ترسو دلهره گفت:شرمنده تقصیر من بود داشت خوابش میبرد من تگونش دادم از این کار بدش میاد وزود عصبانی میشه من معذرت میخوام

از جام بلند شدم وبه معذرت خواهی کردم ورو به اون دختره که مغنشو کشیدمم کردم گفتم:خانومی ببخشید

باخنده گفت چرا؟؟

من:آخه وقتی حوصلم سر رفت مغنتو کشیدم

همشون زدن زیره خنده دخترکم گفت:خواهش میکنم.

بعد از کلاسشون رفتم بیرون

نیم ساعت مونده بود تا تموم بشه.

شیدا خواست بیاد نذاشتم.

رفتم یه دوری بزنم تو دانشگاه ببینم چه خبره

دیدم هیچی نیستو برگشتم دمه کلاس یه پسره رد شدو گفت: آخی از کلاس انداختنت بیرون؟؟

خودمو مظلوم کردم و گفتم: آره همیشه یه کاری منی رام بده

گفت: اسم استادت چیه

گفتم: استاد رفیعی

گفت: میشتاسمش خیلی خوش اخلاقه به هم دوستیم بیا

منم همراهش رفتم در کلاسو زدو واردش شد منم همراهش

روبه استاد گفت: خسته نباشید استاد میشه این دوست منو کلاس راه بدید گویا از کلاس

انداختنش بیرون

حالا پسره پشتش به منه من غش غش دارم میخندم این پسرانم که منو میبینن همراهیم میکنن

شیدارو که کارد بزنی خونس در نیامد

بلند میشه میگه: استاد من شرمندم

استادم باخنده: بشین مروتی و روبه پسره میگه اینو انداختم بیرون دوستته؟؟ چند ساله

میشناسیش؟

میگه: چند ماهی میشه دیگه کلاسشون ترکید منو که ول میکردی همون وسط ولو میشم

روبه من میگه شما خانمه؟؟؟

منم میگم: روزین دیبا

استاد: کردین

من: بله

استاد: اسم زیبایی داری مثل خودت و خیلی شیطون یک روز اومدی تو دانشگاه ببین چه کردی
بهترین شاگردم آقای فرهنگم بود که دروغ نمیگه.

من: استاد زیادم دروغ نبود دو سه دقیقه رو کرده دوسه ماه

پسره که حالا میدونم فرهنگم بود گفت: یعنی تو نیم وجبی سر کارم گذاشتی عصبانیت از
سرتاپاش فوران میکرد

استاد: چیزی نشده پسر جان

کلاس تمام شده میتوانید بروید روبه من گفت: بازهم اینورا بیایید خانم دیبا

من: حتما استاد به شرطی که آقای فرهنگم باشن که منو استاد زدیم زیر خنده.

با شیدا میرفتیم که حمید از پشت صدا کرد

با من من میخواست چیزی بگه روش نمیشد.

من: راحت باش حرفتو بزن.

حمید سریعو بدون مکث گفت: خانم مروتی شماره منزل شنارو میخوام واسه امر خیر

شیدا حول کردو رو ورق میخواست بنویسه یک لحظه نگاه کردم دیدم شماره ی مارو داره
مینویسه

گفتم: شیدا اشتباهه شماره ماست

یک لحظه انگار همه چی از ذهنش پریده بود خودم خودکارو گرفتمو نوشتمش

وقتی از ما تشکر کردو رفت

شیدا گفت: به نظرت میان خاستگاریه من؟؟

من: نه عزیزم میان سامانو واسه حمید بگیرن

خودشم فهمید سوالش مسخره بودو خندید

تاسر چهار راهو باید پیاده بریم پیاده رو هم حسابی لیز بود دوتایی از خیابون اصلی میرفتیم یه گوشه برف جمع شده بود با آب گلی که یه ماشین با سرعت زیاد از روش رد شدو همه ی آ کثیفش ریخت روشلوار من...

منم که استاد غر غر کردنمو دیدم ماشین نگه داشت شروع کردم.

مرد حسابی چه طرز رانندگیه آخه نمیگی یکپرو له میکنی نگاه نگاه شلوارمو چیکار کرد. همین لحظه از ماشین پیاده شد

انگار دله منو کنده باشن نمیدونم چرا اینجوری شدم خیلی جذاب بود ودر عین حال جدی....
وایی چرا اینجوری شدم.....

با قدمهای بلند میومد سمتون.

من همینجور میخس شده بودم تپش قلب شدیدم داشتم هرچی نزدیکتر میشد قلب منم اوج گرفته بود.

به کنارمون رسید به خودم اومدم.

خیلی جدی و باصلا بت گفت: متاسفم خانمها.

همین انقدر جدی بود منم صدام درنمیومد فقط یک کلمه گفتم: خواهش میکنم.

خواستیم بریم که صدای حمید خان باز اومد که مرد رویاییه منو صدا زد

حمید: به به بهراد خان حلام نمیومدی. بعد متوجه ماشد رو کرد به شیدا وگفت: اتفاقی افتاده خانم مروتی.

من که نتونسته بودم راحت به راننده حرف بزنم رو به حمید گفتم: تو هم هی مروتی. مروتی بکن من به این گندگیرو نمیبینی

حمید: متاسفم خانمه.....

من: همون مروتی

دست شیدارو گرفتم خواستم دنبال خودم بکشونمش که بازم حمید گفت: خانم مروتی پسر عموم هستن اگه اشکالی نداره شمارو برسونیم.

شیدا: مزاحم نباشیم.

من همین جوری داشتم نگاش میکردم.

حمید خواهش میکنم این حرفا چیه.

بهرادم گفت: این حرفا چیه بفرمایید

شیدا یعنی واقعا منو کشیدو رفتیم تو ماشینش نشستیم.

وایی خدا چه بویی داره....

ماشین راه افتاد و بهراد با صدای رسایی گفتم از کدوم سمت برم.

که شیدا آدرس خودشونو داد

من آروم به شیدا گفتم: وایی که تو چه گیجی حالا من باید یکساعت برگردم خونمون.

گفت: اشکال نداره میگم ساسان ببرت دمه خونتون.

حمید: خانم دیبا شما چند سالتونه؟

منم که شیطان گفتم: چرا برادر داری میخوایی بیاد منو بگیره.

شیدا و حمید خندیدن ولی بهراد هیچ عکس العملی نشون نداد.

وایی چه جدی!!!!!!!

چون برف میبارید سرعتم کم شده بود و خیلی آهسته رانندگی میکرد.

شیدا و حمید باهم حرف میزدن حوصلم حسابی سر رفته بود خوابمم میومد شروع کردم به

خمیازه کشیدن

شیدا دستشو آورد سمتم که حمید گفت نکنی الان باز جن میگرش.

من: دستت درد نکنه حمید خان.

حمید: باور کن میترسم قاطی کنی بهرادم که حوصله جیغ جیغ خانومارو نداره از ماشین پرتت میکنه پایین.

من: به خدا یکبار شما هم طعم تکون دادنای وحشیانه ی این دختر خاله منو بچشی جن زده میشی.

حمید: خدا کنه.

من: الان اینو میگی بعد اومدی رودستو پام بیوفتی ده دقیقه نجات بدهیچ کاری نمیتونم برت بکنم از الان بگم.

شیدا: کی گفته جواب من مثبته؟

من: انقدر که تو تابلویی آخه آدم عاقل تا خاستگارش پیشنهاد میده برسونس قبول میکنه که توی احمق بول کردی بالاخره بهراد یه لبخند زد

نمیدونم اون چی داره که من.....نه من دوستش ندارم

عشق نه ورود ممنوعه واسه من...

من نه نباید یعنی از محالاته من همرو مسخره میکردم حتی مریم.

وایی مریم اصلا یادم نبود واسه مریم چیکار کنم

با ضربه ای که به پهلوم خورد به خودم اومدم.

شیدا: نمیخواهی پیاده بشی دیگه؟؟

من: کی رسردیم که من نفهمیدم؟

شیدا: معلوم نیست داشتی به چی فکر میکردی حالا پیاده میشی یا نه؟

بعد از تشکر در ماشینو باز کردم به محض باز کردن در باد خیلی سردی بهم خورد و درو بازم بستم.

شیدا: روژین چرا اینتوری میکنی؟

من: بری بیرون قندیل بستی همینجا بشین.

وبا حالت مظلومی به حمید گفتم: حمید میشه همینجا بمونم

شیدا ضربه ای به سرم زدو گفت خیلی خیلی زود برو پایین.

من: به خدا یخ میکنی همین خلم که میخواد بگیرت پیدانمیشه دیگه.

حمیدو بهراد لبخند میزدن از بحث مادوتا.

شیدا: میگن یکی یدونه خلو دیوونست کسی باور نمیکنه بفرما نگاه کن.

من: بزار به مادر پدر میگمت.

بعدش سریع خدا حافظی کردم رفتم دمه خ

ونه خاله.

زنگ زدم ساسان جواب داد

گفتم: ساسان میایی منو ببری خونمون؟؟

ساسان: بالا نمیایی؟

من: نه

ساسان: اومدم صبر کن

همون موقع شیدا اومد برق چشماش نشون میداد حمید چیزی گفته

شیدا: حمید گفت الان برسه خونه مادرش زنگ میزنه.

از خوشحال بودنش خوشحال بودم خیلی.

نمیدونستم بعد از شیدا نوبته منه که مهمونعه دلم بیاد. نnnnnnnه

من دوستش ندارم چرا باید بهش فکر کنم اونم برای یکبار و چند لحظه دیدن.

شیدا: چی شده روژین؟

من: هیچی برات خوشحالم.

همون لحظه ساسان میاد پایین.

شیدا دیگه با منو ساسان نمیاد میره خونه که مادر حمید زنگ میزنه خونه باشه منو ساسانم راه میفتیم.

چون ترافیکه ساسان آروم میرونه حسابی خوابم گرفته

ساسان: چیه روژین ساکتی عجیبه؟!

من: وایی ساسان خیلی خستم و خوابم میاد

ساسان: خسته نباشی از درس چه خبر

منم مقداری میگم براش که گوشیم زنگ میخوره. به صفحش که نگاه میکنم از دیدن عکس پویا که بهم لبخند میزنه خونه تازه ای میگیرم و جواب میدم.

من: سلام پویا

پویا: سلام بر خواهر زاده گلم خوبی بی وفا اصلا سراغ نمیگیری؟

من: شرمنده به خدا حق داری درگیر درسو دارم تو امر خیر شرکت میکنم.

پویا: به به دست بخیر شدی حالا کی هست؟

من: بعد میگم پویا. راستی یه مشکلی واسه دوستم پیش اومده امشب میتونی بیایی باهات حرف دارم.

پویا: باشه گلم میام یواش یواش

کمی باهاش حرف زدم و قطع کردم.

به ساسان ببخشیدی گفتو در مورده امروز دانشگاه باهاش حرف زدم. البته بجز خواستگاریه حمید
وسوار بهراد شدیم البته منظورم ماشینش بود.

به در خونه رسیدیم تعارفش کردم که نیومد ت بعد از کمی تشکر رفت.

دوقتی رفتم تو دیدم پویا خونمونه<

من: کلک بهم زدی پویا

اونم لبخندی زدو چیزی نگفت. سریع رفتم بالا لباسامو عوض کردم به کوکبم گفتم برام چایی
بیاره رفتم پیشه پویا.

من همیشه همه ی حرفامو به پویا میزدم جریانه مریمو با کمی خجالت براش گفتم واونم متفکر
گوش میداد.

با صدای زنگ تلفن حرفای منم تموم شد.

سریع دویدم سمت تلفن.

که دیدم شیدا خانمه.

شیدا:الن مادر حمید زنگ زد و آخر هفته ی دیگه میخوان بیان.

من: تبریک عزیزم موفق باشی.

شیدا:مرسی ولی خیلی دیر نیست هفته ی دیگه.

خندم میگیره ومیگم:نه بابا چشم رو هم بزاری تموم شده به مامان اینا بگم؟

شیدا:دیگه خودت میدونی کدوم قسمتارو بگی کدومو نگی

من:آره بابا خیالت راحت.

بعد از قطع تلفن منم جریانه خاستگاریه حمیدو از شیدا به مامانو دایی گفتم ومامان کلی
خوشحال شد رفت تابزنکه به خاله زیبا....

منم پیش پویا نشستم ومشغول حرف شدیم.

که آروم گفت: روشنک از من خسته شده مثله اینکه چشمش یکی دیگرو گرفته میخواد نامزدیرو به هم بزنه.

وایی منو میگی انقدر ذوق کردم که نگو.

من: به مژگان گفتی؟؟

پویا: نه ماز یاد با هم حرف نمیزنیم همون در حد کار ولی تو چشماش میبینم دوستم داره.

من: غصه نخور دایی درست میشه. من فردا تعطیلم پیام بانک؟؟

پویا: آره بیا ببین داییت چه ابوهتی داره سرکار.

دستامو از شوق به هم مالوندمو گفتم به به چه حالی کنم فردا.

دایی تا ۱۲موند بعد رفت کلی باهم حرف زدیم.

ولی در مورد این حس جدید چیزی نگفتم

صبح ۹ بیدار شدم بعد از خوردن صبحانه ای که کوکب آماده کرده بود رفتم آماده شدم.

یه پالتو سفید پوشیدم با جین یخیم. کیفوپوت مشکیمم پوشیدم.

اصلا اهل آرایش نبودم پس همینجوری راه افتادم

دمه بانک چند لحظه وایسادم وبعد رفتم تو.

وایی چه شلوغه با چشم دنباله دایی بودم که داشت با یه خانم جلف حرف میزد شدیداً عصبی بود

میدونستم خانمه رومخسه آروم رفتم سمتش

با یه ناز نگاش کردم و آروم سلام دادم.

چهره ی دایی از هم باز شد و بالبخند گفت: به به سلام عزیزم خوش اومدی از اونجا بیا داخل.

من: اگه کارت زیاده برم بعد پیام

دایی: نه دختر خوب بیا که دلم هواتو کرده بود.

منم سریع رفتم از در وارد شدم و کنارش ایستادم.

که باز اخمش توهم بود که میگفت: خانم محترم چرا حرف حساب حالیتون نمیشه من نامزد دارم.

خانمه هم با ژسا خیلی بدی گفت: اشکال نداره من همینم قبول میکنم.

منو کارد میزدی خونم درنمی اومد.

روبه دایی گفتم: مشکلی پیش اومده؟

خانومه: به شما مربوط نیست

من با حالت پرنازی گفتم: فکر نمیکنید که کنار من به نامزدم پیشنهاد میدید به من باید مربوط باشه؟

با بهت منو نگاه کرد و گفت: من چیزه بدی نگفتم نخواستم از شما بگیرم فقط چند مدت دوستی.

خیلی عصبانی بودم

نمیتونستم خودمو کنترل کنم حسابی قاطی کردم به همین دلیل باصدای نسبتا بلندی گفتم:

همین شمایی که وقتی من میبینمت از زن بودن و دختر بودن خودم متنفر میشم واسه خودت ارزش قاعا نیستی واسه همجنسات باش خجالتم خوب چیزیه گمشو بیرون.

بلندش دو گفت: برو بابا از دنیا خبر نداری

من: تا تو و امثال تو باشه همینه و من از اینکه زنم شرم میکنم.

رفتش. پویا یه لیوان آب بهم داد مژگانم اومد سمتمو آروم بهش سلام دادم.

گفت: خوبی روزین جان؟؟

من: ممنون مژگان جون خوب شد نرفتم بزخم لهش کنم.

با خنده گفت: امثال این زیاده و داییه تو هم که.....

ورفت.

پویا داشت ذوق مرگ میشد منم با لبخند نگاش میکردمو از جام بلند شدمو گفتم فقط اودم ثابت بشه بهت که دوستت داره و تو راحت تصمیم بگیری بای بای

از مژگانم خداحافظی کردم لی یه جورایی هم میترسیدم چون میدونستم مادر بزرگ راضی نمیشه شایدم بشه خدارو چه دیدی شاید پدر بزرگ راضیش منه.

وایی یکدفعه ای چه دلتنگشون شدم.

گوشیمو از تو کیفم در آوردمو زنگ زدم به مادرم.

من:سلام.مادر اشکال نداره برم خونه بابایی؟

مادر:سلام دخترم مراقب هسنی برو خودم از سرکار برگشتنی میام دنبالت.

تشکر کردم راه افتادم.

کلیم خرید کردم زنگو زدم بابایی که دررو باز کرد منو دید یه لبخند خوشکل زدو گفت:روژین تویی یا چشمام اشتباه میبینه.

منم بوسش کردم گفتم نه خودشم ورفتم داخل.

تاساعت ۵ با اونا بودم کلی خوش گذشت مادر بزرگم از اون سرد بودن کمی فاصله گرفته بود.

با مادر که داشتیم میومدیم گفت:از فردا چند نفر میان که خونرو تمیز کنن ومنم میخوام وسایلو کامل عوض کنم.

من:باشه مادر.

از روز بد که از مدرسه میومدم خونمون حسابی بهم ریخته بود دقیقا یک هفته بعد کار خونه تموم شد ووسایل قبل جاشو به جدید داد

فردا عمو اینا میرسن وقتی من میرم مدرسه اونام میان وایی که چه هیجانی دارم.....

رسیدم خونه ساکت ساکت بود مثله همیشه.

رفتم سمت آشپزخونه کوکبم نبود.

رفتم لباسامو عوض کردم و اومدمو رو مبل خودمرت کردم. اگه مادر بود حسابی دعوام میکرد که چرا مثل دخترای متمدن نمیشینیو

وایی تمام فکرم مشغول این مریمه احمقه دارم از دستش سخته میکنم نمیدونم با چه عقلی بازم با علی بود البته از یک جهت هم حق داره آخه چه خاکی میتونه بریزه سرش..

با صدای سلامی از جا پریدم با حالت گنگی به پسری که روبرو وایساده نگاه میکنم.

وایی اینکه کیانه پسر عموم. به سمتش میرم و باهاش دست میدم و احوالپرسی میکنم حاله همرو مبپرسم. اونم آروم به سوالم جواب میده با اینکه از ۵ سالگی آلمان بوده ولی اصلا لحجه نداره کلی باهم میخندیم که صدای بقیرم میشنومو به سمتشون میرم به هشون خوشامد میگم به کوروشم تبریک بعد از نهار میرن که استراحت کنن منم میرم که به درسام برسم چون شب عمو کامران هم قراره بیاد.

وقتی همه ی کارامو میکنم پایین میرمو میبینم همه هنوز خوابن که زنگ میزنن جواب میدم که عمو کامرانو خانوادن.

کلی اونشب خوش گذشت همه خوشحال بودن مخصوصا اون ۳ تا برادر من فقط جای عمه رو بینشون خالی میدیدم که اونم غصه خوردن نداره اونام تا هفته دیگه میان.

ساعت ۱۲ که میشه عمو اینا میرن و ماهام میریم بخوابیم.

نمیدونم چرا دلم برای بهراد تنگ شده اونم ۵شنبه هست

هر کاری میکردم نمیتونستم از فکرش بیرون بیام برای خودمم عجیب بود حالا چیکار کنم نباید اینجور میشد تموم معادلاتم بهم خورد.

بااین افکار به خواب رفتم.

تاروز ۵شنبه که قرار بود برای خاستگاریه شیدا بریم حسابی سرمون شلوغ بود همش با عمو اینا بیرون بودیم کلی خوش گذشت خاله ۴شنبه زنگ زدو از عمو اینا هم خواست که بیان عمو قبول نمیکرد ولی خاله زیبا به زور راضیش کرد خالست دیگه....

این مدت داشتم از دست مریمم دق میکردم این دختر هرروز علیرو با یکی میدید ولی باز رو حرفش بود البته شاید حقم داشته....

روز ۵شنبه وقتی از مدرسه برگشتم مادر گفت که سریع ناهار بخورمو آماده بشم که ما سریع بریم کمک خاله.

وایی میدونم الان خاله پدر شیدا بدبختو درآورده انقدر بهش کار داده.

منم بعد از ناهار سریع رفتم حموم اومدم بیرون کتوشلوار سفیدمو پوشیدم موهای فرمم از بالا بستمو رفتم پایین.

بعد از نیم ساعت معطلی رفتیم منو مادرو زنعمو

مردا قرار بود ساعت ۷ اونجا باشن ما ۴ رفتیم.

وقتی رسیدیم قیافه ی شیدا دیدن داشت یه روسری بسته بود سرشو اوامر خالرو انجام میداد.

من فرستادمش تو اتاق که آماده بشه بعد رفتم که ببینم خاله چیکار داره.

طبق معمولم ساسانو سامان پیچونده بودن.

بعد از کلی غر زدن خاله بالاخره رضایت داد اونم رفت آماده بشه.

زنگ درو زدنو منم درو باز کردم که پسر خاله های گرامم برگشتن

کلی غر زدم که آخرم ساسان جلوی دهنمو گرفتو گفت: وایی روزین مغزم ترکید. بسته

ساعت ۷ پدر اینا اومدن وبرادر عمورضا که اونام چون بزرگتر از عمورضا بود اومدن.

شیدا مثل من کتوشلوار پوشیده بود البته رنگ خاکستری.

وقتی زنگ درو زدن که همه میدونستن مهمونان.

ساسان رفت که جواب بده بلند گفتم نکنی ساسان.

با تعجب گفت: چرا؟؟

من: بابا چند لحظه صبر کن الان فکر میکنم عجله داشتیمو شیدا ترشیدست.

صدای خندشون بلند شدو ساسان درو زد.

شیدارفت تو آشپزخونه.

وقتی وارد شدن.

اول ۲ تا زن بودن حسابی شیک پوش با دوتا دختر اونام همینطور

با ۴ تا مرد که ۲ تاش بهرادو حمید بودن.

بعد از مراسمه معارفه که کلا همشون منو یادشون رفته بود. فهمیدم یکی از اون خانومها مادر

بهراده و یکیش خواهرش اون دوتام مادر خواهر حمید بودن واون آقاهم بابای بهراد بود.

خاله از شیدا خواست چایی بیاره.

آروم وارد شد و همه مشغول نگاه کردنش ومنم مشغول دیدزدن بهراد شدم.

هرچی نگاه میکردم سیر نمیشدم مثله اینکه سنگینه نگاهپرو حس کرد که سرشو بلند کردو

مچمو گرفت حسابی ضایع شدمو سرمو انداختم پایین.

شیدا اومد کنار من نشست.

تو گوشش گفتم: تابلو نگاه نکن میفهمم ذوق داری کم مهریه برات میدن. اونم که بااین اخلاقه

سگه تو نمیتونه زیاد دووم بیاره بعد یکسال باز نون خور خالم میشی.

کاملا جدی نشسته بود باز گفتم: اینجوری به تحویل گرفتنشون نگاه نکن وقتی اومدن تو من تو

چشمای حمید حالت روانی خوندم کم داره میزنه ناکارت میکنه.

یکدفعه زد زیر خنده.

همه برگشتن سمتمون منم دستمو سمت شیدا دراز کردم که یعنی اون بود که همه زدن زیره

خنده.

خاله: شیدا اینهمه جا باید بشینی کنار روژین

من: خاله مگه من بیماری واگیر دارم

خاله: نه زیادی شیطونی

آروم به شیدا گفتم: بمیرم واسه خالم میتربه همین خاستگارم دیگه گیرت نیا.

بزرگترا گفتن بریم سر اصل مطلبو آخرشم حمیدو شیدا رفتن تو اتاق بحر فن.

که زنگ درو زدن.

بعد از چند دقیقه پویا اومد داخل خیلی شاد بود

با آقایون دست داد وبا خانما احوالپرسی کرد ویه بوس هم از لپه من برداشتو رفت نشست.

بعد از کلی نشستن همه ساکت بودن منم انگار میخ زیرم بود که یکدفعه پویا گفت: چی شده؟

همه با تعجب نگاه کردن منم اصلا حواسم نبود بازم گفت: روزین باشمام.

به سمتش برگشتم و گفتم: هیچی دا..... یعنی پویا

پویا: پس چرا آروم وقرار نداری نکنه میخوایی بری فضولی.

خندم گرفت

همه با تعجب نگاه کردن منم از خجالت سرمو پایین انداختم.

پویا: من رفته بودم خاستگاری گویا روزین خانم خواستن با من بیان به صحبت هایی که با خانم

میزنم گوش بدم ولی رها نذاشته اونم یواشکی اومد پشت در اتاق گوش وایساده بوده که خواهر

روشنک دوبار میزنه رو پشتش اینم برمیگرده میگه ولم کن بابا بزار ببینم این دروغگو چی به

داییه بدبختم میگه گوشش بزنه برمیگرده میبینه رویاست آروم میره سر جاش.

همه شروع به خنده میکنن.

منم بالاخم به پویا نگاه میکنم.

ولی بهر تدریغ از یه لبخند کاملاً جدی و فکر کنم سرشو با تعجب برای کار بچگانه من تگون

میده.

اگه میدونست با اینکارش چجور ناراحتم میکنه اینکارو نمیکرد.

همین موقع شیدا و حمید با لبخند خارج شدن.....

عموی شیدا گفت چی شد؟

آخه این پرسیدن داره از قیافه هاشون نمیفهمه.

که شیدا آروم گفت به توافق رسیدیم

بعد اومد کنارم نشست

من: آخه دختره ی حول میمردی چند دقه تحمل کنی یا بزاری حمید جواب بده که سریع جوابشو دادی آبرومونو بردی.

قرار بود برای شام نمونن ولی با اصرارهای خاله و عمورضا شام موندن و خاله زنگ زد از بیرون سفارش دادن.

منو شیدا به همرا اون دو دختر که حالا فهمیدم یکیش ناهید بود خواهر حمید واونیکی ترانه بود خواهر بهراد رفتیم تو اتاق بعد از چند دقیقه پسر ام اومدن و صد البته بهراد از قیافش معلوم بود به زور اومده

تا نیم ساعت توی اتاق بودیم که برای شام صدامون زدن بعد از شام هم بحث های جدی جدی میکردن که حسابی حوصلم سررفتو همش خمیازه میکشیدم

که خاله اومد دست بزنه بهم که بهراد سریع گفت نه زیبا خانم نکنید.

همه با تعجب نگاهش کردن ولی منو شیدا میدونستیم که چرا اینجوری میکنه.

خاله با تعجب گفت: چرا؟؟

حمید داستان اونروز سر کلاسو گفت همه خندشون گرفته بود که مادر گفت: از بچگی بدش میومد کسی تکونش بده بیدارش بکنه.

خودش ساعت کوک میکنه میزازه بالای سرش.

باز اون نگاه بی تفاوت وپوزخند که بیشتر به دهن کجی شبیهه.

ساعت شد که مهمونا بلند شدن وقتی خاله گفت زوده

بنفشه(مادر بهراد):پسر بهراد خونست با پرستاره خیلی هم موندیم باید برم به اون برسم

یک لحظه هنگ کردم پسرش یعنی ازدواج کرده نه

دیدم همش میگم بهش فکر نکن ولی توی احمق که من طق حالت نمیشه هرچی دلت بگه انجام میدی.

دیگه نا نداشتم با مهمونا برم همونجا رو مبل خودمو انداختم

وقتی همه اومدنم اصلا متوجه نشدم یعنی گنجایشه حرفه بنفشه برام خیلی سخت و غیر قابل باور بود من چقدر احمقم...

آروم به پدر گفتم بریم که سریع بلند شدیم رفتیم

شب با هزار تا کابوس بالاخره تموم شد امروز باید میرفتیم برای کوروش خاستگاری

ظهر که همه خواب بودن هرکاری کردم خوابم نبرد.

رفتم تو آشپزخونه نشستم و سرمو گذاشتم رومیز آشپزخونه ای اشکم با چه سماجتی اومد پایین.

نمیدونم چقدر توی اون حالت بودم که با صدای پا سرمو بلند کردم دیدم کیانه

اومد رویه صندلی روبروم نشست

پکر بود

من:چیزی شده؟؟

کیان:وایی دارم از دست انتخاب کوروش دق میکنم.

من:چرا مگه چی شده؟

کیان:خانوادش روژین نمیدونی چین

باتعجب داشتم نگاهش میکردم که ادامه داد.

از حق نگذریم خوده الهه فوق العادست مثله باباش ولی مادرو خواهرش مثله جادوگر میمونن.

من برای کوروش نگرانم که یکموقع مادرش تو زندگیش دخالت نکنه و زندگیش خراب بشه آخه الهه رو خیلی دوست داره.

من: اصلا نمیدونم چی بگم کیان برام عجیبه.

کیان: وقتی ببینیشون اونموقع عجیبترم میشه

من: خدا بزرگه غصه نخور حالا بزار امشب بریم اونموقع میفهمیم کامل

باورود کوروش بهش نگاه کردیم خوشحال بود زیاد

من: به به پسر عموجان چه حسی داری؟؟

کوروش: فعلا که حسم اینه دلم چایی میخواد حاضری بهم بدی

کیان: من یکساعته اینجام یه چکه آب نداده بخورم بعد میگن ایرانیا مهمون نوازن

من: پا داشتی دستم داشتی خودت میرفتی میاوردی بعدشم منکه نمیتونم فکر تو بخونم درسته فرستم ولی خیلی از قدر تام استفاده نمیکنم.

کیان: به روتو برم فرشته خانم!!!!!!

بلند شدم سماور که جوش بود سریع دم کردم بعد همه اومدن کوکبم که بیدار شد ازم بابت دم کردن چایی تشکر کرد

ساع رفتم تو اتاقم آماده بشم سریع یه مانتو شلوار پوشیدمو سریع رفتم پایین.

بعد از نیم ساعت عمو کامرانو خانوادم اومدنو راه افتادیم.

بین را کوروش گل وشیرینی هم خرید

اصلا حوصله ی مهمونی رفتنو نداشتم ولی باید میومدم

به در خونشون رسیدیم بعد پارک ماشین رفتیم در زدیمو رفتیم داخل

وقتی وارد شدم از کسی که میدیدم متعجب شده بودم.....

وایی اینا اینجا چیکار میکنن.

جالب اینجاست که قیافه ی اینام متعجبه.

باخوردن دستی روشونم به سمتش برمیگردم که ترانست اونمبا تعجب میپرسه منم میگم قضیرو

بعد از نشستن پسر کوچولوی حدود سالرو میبینم که اینورو اونور میره بی نهایت زیبا وچشماش فوق العاده آشنا.

ترنه بغلش میکنه ومیگه این پسر برادرم بهداده

انگار یه چیز نوک تیزو میکنن تو قلب من

من:پس بهراد کجاست بابای بچه؟

بازدن این حرف میخواستم مطمئن بشم ازاینکه این پسر ناز پسر بهراد

ترانه:ماموریت داشت رفته

من:چیکارس؟

ترانه:پلیسه

من:وایی دروغ نگو من عاشقه پلیسام

ترانه:جدی تعجبه!!!

من:حالا مادرش کو پدرش که ماموریت

یک لحظه نگاهش پر آب شد وترانه گفت:مرده

قاعدتا باید خوشحال میشدم از اینکه رقیبی نیست ولی دلم آتیش گرفت بهراد نباید سختی

میکشید.

یه لبخند به بهداد زدمو یه شکلات از کیفم درآوردمو دادم دستش که خنده ی شیرینی کرد که
من نزدیک بود غش کنم.

عاشق بچه ها بودم اونم از نوعه پسرش حالا که میدونستم اینم از خونه کسیه که با تمام وجود
دوستش دارم بیش از حد دوستش دارم
روبه ترانه میگم: ترانه جون میدیش بغلم

که میگه ببین میاد به زور اگه بیاد اینجارو روسرمون خراب میکنه
دستامو باز میکنم که اونم مثله اینکه میدونه محبت من واقعیه واز ته دل سریع میپره بغلم اونام
که دارن بحث جدی میکنن منم اصلا حواسم بهشون نیست
کلی با بهداد کوچولو بازی کردم آخرم تو بغلم خوابش برد بنفشه گفت
روژین جان بغله هیچکی خوابش نمیبرد باید یکساعت اینور اونورش میکردیم منو ترانه ممنون.
اومد از بغلم برش داره که سفت مانتومو گرفته بود.

آخرشب که داشتیم برمیگشتیم کلی بوسش کردم تازه به زور هم از بغلم درش آوردن.
روزها از پی هم میگذاشتن ومن بیشتر تو خودم میرفتم
البته همیشه تو جمع شاد بودم ومثله همیشه این خوبیه اخلاقم بود میتونستم خودمو باشراط
وفق بدم

ولی تو تنهاییه خودم غمگین بودم وناراحت

حتی دوستانم تو مدرسم فهمیده بودن حتی مریمی که اینهمه سرش با علی گرم بود
ولی تو خونه همیشه تنها بودم

عمو اینا رفته بودن خونه پرد بزرگم که الان فوت کرده و خونه خالی بود هرچی اصرار کردیم قبوا
نکردن بمونن

آخر این هفته نامزدیه شیدا بود

وهفته ی بعدش روز یکشنبه که تعطیل رسمیم بود نامزدیه کوروش

همه در حالو هوای خودشون بودن

پدر مادرم که اصلا نبودن

تا عصر بعد از اونم سرشون به کارای خودشون بود

البته همیشه محبت به منو یادشون نمیرفت

ولی بودنشون زیادی کم بود.

خیلی دوست داشتم برم دیدن بهراد ولی روم نمیشد

ترانه شمارمو داشت بهم یکی دوباری زنگ زده بود

دنبال آرامش میگردم باید برم خونشون.....

با این فکر سریع از جام بلند شدم تا آماده بشم.

منو ترانه زیادی باهم صمیمی شده بودیم دوتایی مثل هم بودیم.

وقتی آماده شدم داشتم از حیاط رد میشدم که دیدم ماشین پدر تو پارکینگه.

من که عاشقه ماشینش بودم اگه ماله مادر بود صد سال سمتش نمیرفتم ولی پرادو پدر فرق میکرد.

برگشتم تو خونه وسوچو از جای همیشگیش برداشتمو سریع اومدم بیرون.

تند تند ماشینو بردم بیرون تا کوکب ندیده در برم که نمیزاشت برم

از خونه که اومدم دیدم داره بدو بدو میاد دنبالم منم تند رفتم که بهم نرسه وقتی از کوچه خارج شدم تازه گوشیمو درآوردم تا به ترانه بزنگم.

اونم گفت خونست ومنتظرم میمونه آدرس خونشونم ازش گرفتم.

زیاد با خونه ی ما فاصله نداشت

یه عروسک خرسیه خوشکل واسه بهداد خریدم یه دونم واسه ترانه.

ماشینو پارک کردم که گوشیم زنگ خورد دیدم پدره جواب دادم.

سلام پدری خسته نباشی

پدر: وروجک باز که ماشینه منو بردی بیرون

من: وایی این کوکب عجب آنتنیه بیخیال پدر

پدر جدی گفت: روزین مراقب خودت باش زودم برو خونه که تا مادرت نفهمیده خودت که

میشناسیش

من: بله پدر میدونم دوستت دارم. بوس

وقتی قطع کردم به سمت در رفتمو زنگو زدم.

در با صدایی باز شد منم سریع رفتم تو

حیاط بزرگی داشتن ولی منکه بیقرار بودم سریع حیاط را طی کردم و به در ورودیشون رسیدم

همون موقع ترانه هم درو باز کرد.

رفتم تو باهاش روبوسی کردم با بنفشه جونم همینطور

منو به سمت سالن راهنمایی کردن

وقتی نشستم گفتم: پس بهداد کو

ترانه: منو باش فکر کردم به خاطر من اومدی

من: مگه بیکارم اینهمه وقت بزارم واسه به خاطر بهداد اومدم ویه چشمکم بهش زدم

بنفشه: خوابه حالا دیگه باید بیدار بشه خیلی وقته خوابیده

یکذره با ترانه در مورده درس صحبت کردیم همسینم

فقط من رستم ریاضیه ولی ترنم انسانیه

داشت با اهو ناله در مورد ریاضی‌شون میگفت

من: وایی ترنم چقدر غر میزنی زبون به دهن بگیری بهت ریاضیم یاد میدم

با ذوق از جاش پری: تورو خدا روژین راست میگی

من: آره کاری نداره که!!!

ترانه با سرعت رفتو کتاب ریاضیو همراه برگه آورد

ترانه: وایی روژین خدا خیرت بده بیا که فردا امتحان دارم

من: ترانه تو باید بهم میگفتی امتحان داری تا مزاحمت نمیشدم.

ترانه: تورو خدا واسه من فرستاده من که هیچی بارم نیست از ریاضی این بهرادم که به چشم

نمیبینم بخوام ازش بهم یاد بده

من: پس بیا بشینو بگو تا کجا درست دادن تا برات بگم.

اون یه جارو نشون داد و باهم مشغول درس شدیم

همرو براش باصبر توضیح میدادم و اونجاها ییم که مشکل داشت چند تا تمرین براش حل میکردم

من ساعت ۴ رسیدم خونشون وقتی سرمو بلند کردم دیدم ساعت ۷ ته.

همون موقع بنفشه جونو بهداد اومدن تو پذیرایی

بنفشه: تموم شد کارتون نخواستم زودتر پیام که بهداد نمیزاشت درس بخونید. ممنون روژین جان

من: خواهش میکنم این حرفا چیه

و بهداد واز بغلش گرفتم چندتا بوس آبدارش کردم و عروسکو بهش دادم و روبه ترانه گفتم: خوب

دخترم چون خوب به درسام گوش دادی یه هدیم به تو میدم و اونیکه عروسکو دادم بهش

با خنده ازم گرفتشو کلی تشکر کر تا هفتو نیم با بهداد بازی کردم

بعدش بلند شدم که بنفشه و ترانه همزمان گفتن کجا؟؟؟

من با خنده گفتم:والله دیگه باید برم الانه که پدرو مادرم بیان منو مادرم میکشه ماشینه پدرو
آوردم البته اگه تا الان نبرده باشنش تا مادر بر نگشته بزارمش سرجاش که بدجور قاطی میکنه
اونام بالبخند داشتن نگام میکردن

بهدادو دادم بغله ترانه که شروع به گریه کردو دستاشو به سمت من دراز میکرد

دلم داشت براش ضعف میرفت

داشتم خداحافظی میکردم که صدای در اومدرومو برگردوندم که با دیدن بهراد قلبم شروع به تند
تپیدن کرد

با خجالت سلام کردم

اون فقط با سر جوابمو داد وکاملا جدی

به سمت بهداد رفتو از بغله ترانه که هنوز بیقراری میکرد گرفتش

بهداد با دیدن پدرش به کل منو فراموش کردو به بغله بهراد خزید

چقدر نگاه بهراد مهربون بودو گرم چقدر با محبت بود با بهداد

چشمش به عروسک افتاد بالبخند گفت

عمه برات عروسک جدید خریده بابایی

ترانه:نه اینو روزین جون زحمت کشیده تازه واه منم آورده ببینشد چه نازه

با نگاهه جدیش به من خیره شدو گفت:بچه ی من نیازی به این چیزا نداره رفتی با خودت ببرش

یک لحظه به معنای واقعی کپ کردم

من:بله؟؟

بهراد:فکر نمیکردم کر باشی گفتم این آشغالبرو که خریدی با خودت ببر.

بعد سریع از جاش بلند شد وبا بهداد سالنو ترک کردن

بنفشه خانم یک لحظه با حیرت به بهراد نگاه کرد و گفت: روزین جان ببخش بهراد خستست
نمیدونه چی میگه

در حالی که داشتم سعی میکردم جلوی اشکامو بگیرم با لبخند گفتم: اشکال نداره بنفشه جون
ترانه هم با بغض ازم معذرت خواهی کرد و دوباره تشکر
منم سریع اومدم بیرون

سوار ماشین شدم و اجازه دادم اشکام بیان پایین
عجب نفرتی تو نگاش بود
وقتی رسیدم خونه سریع رفتم تو اتاقم خدارو شکر پدر و مادر نیومده بودن.....
برای اولین بار از اینکه پدر و مادرم خونه نیستن خوشحال بودم
نمیخواستم صورت پفیمو ببینم.

رفتم حموم یه دوش گرفتم تا پف چشمم بخوابه
بیرون که اومدم سردرد عجیبی داشتم برق نفرت چشمای بهراد تمام تنمو میلرزوند.
ساعت ۹ شب بود سریع رفتم تو تختم
صدای پا اومد خودمو زدم به خواب
مادر اومد و سرم چند بار صدام زد ولی من جواب ندادم
که رفت پایین.

بعد از کلی اشک ریختن و فکر کردن به خواب رفتم
این چند روزه که به نامزدی شیدا مونده بود مگه تموم میشد خیلی سخت بود و در عین حال
زجر آور

با اینکه بهراد دلمو شکونده بود ولی باز داشتم لحظه شماری میکردم که ببینمش

بالاخره روز نامزدی رسید ۵شنبه

با چه ذوقی آماده شدم چقدر لحظه شماری کردم ولی.....

بهراد نیومد

ماموریت رفته بود

ولی یه دسته گل خوشگل ویه سکه برای شیدا وحمید فرستاده بود

نگاه های گاه گاه دختر عموی شیدا روی ساسان خبر از دلدادگیش میداد.

دلم براش سوخت آخه ساسان اصلا محلش نمیداد بعدشم به خاستگاری رفته بود

میدونم ساسان فوقالعادست ولی اگه چیز یو نخواد خیلی زهر میشه

چون جواب این دختره که رفته بود خاستگارش منفی بود ببین که چیکار کرده بود.

با اینکه ناراحت بودم ولی نباید از روزین گذشته فاصله میگرفتم به سمت بقیه رفتمو تا آخر شب رقصیدم

یک لحظه پیش پویا رفتم وگرم صحبت شدم

که گفت:روزین روشنک نامزدیشو دیروز به هم زد

یه لحظه نگاش کردم وگفتم:مامانی میدونه؟؟

پویا:نه امشببعد از مراسم که همه جمعیم میگم

من:موفق باشی دایی جونم لپشو یه بوسه محکم کردم

قبل ازاینکه چیزی بگه یا اعتراضی بکنه سریع از جام بلند شدم

وایی به حالمون مامانی میکشدمون بفهمه روشنکو دایی نامزدیشون به هم خورده.

من موندم این همه علاقه مامانی به روشنک از کجاش در میاد

من که اصلا دوستش نداشتم معلوم بود محبتاش الکیه.

بیخیال بریم سراغ رقصه خودمون

بعد از کلی پایین بالا پریدن

مراسم تموم شد و همه رفتن به جز ما و خانواده عمو کامرانو عمو کیوان

که پویا داستانو گفت

برخلاف انتظارم مامانی هیچ نگفت فکر کنم فهمیده بود اولم نباید دخالت میکرد

ساعت ۱ بود خونه بودیم

رفتم اتاقمو سریع خوابیدم

ساعت ۹ بود که بیدار شدم

امروز قرار بود عمه یاسمین بیاد وایی که چقدر خوشحالم که داره میاد

برای ناهار عمو کیوانو عمو کامران میومدن

ساعت ۱۲ بود زنگو زدن که دوتا عموهام با خانواده رسیدن

نزدیم ۱ بود که عمه رسید وایی که دلم براش لک زده بود

تا ۱۲ شب همه با هم بودیم

عمه اینا موندن و بقیه رفتن

تا روز یکشنبه عمه خونه مابود

خانواده نامزد کوروش یه باغه خانوادگی داشتن که همونجا مراسم نامزدیو میگرفتن

بازم بهراد نبود.....

نبود....

ساعت ۱ بود که بالاخره اومدیم خیلی خسته بودم

رفتم اتاقمو سریع خوابیدم

روزها همینجور سریع میگذشتنو به عید نزدیک تر میشدیم

یکروز با شیدا رفته بودم خرید

که یه قسمت حسابی شلوغ بود

معلوم بود اتفاقی افتاده.

من که اصلا کنجکاوی نمیکردم ولی این شیدای دربه در حسابی فضول بود

یکدفعه دیدم غیبش زدو رفت بین جمعیت

منم همونجا وایسادم تابید

بعد از چند دقه اومدو گفت

مثله اینکه یه نفر دزدی کردهپلیس اینجاست یه عکس داره به همه نشون میده من الان میام

اینارو گفت بازم غیبش زد

چند دقه وایسادم نیومد دیگه داشت کفرم در میومد

که دیدم از دور دوتا مرد دارن میدوان

انقدر سرعتشون زیاد بود که منو ندیدن ویکیشون با تموم قدرت وسرعتی که داشت به من خورد

منم تعادل به هم خورد و سرم محکم به کنار جدول کیابون خورد.

یک لحظه حس کردم سرم خیس شد ودوتا چشم خاکستری مه تمام جونمو به آتیش میکشید

دیدمو دیگه نفهمیدم چی شد....

به زور چشمامو باز کردم اول کمی تار میدیدم ولی کم کم عادت کردم وتونستم اطرافو ببینم

شیدا با چشمای پفیو قرمز رو سرم بود

آهسته گفتم من کجام

شیدا با گریه گفت: بیمارستانیم

خیلی تعجب کردم یعنی انقدر پدر مادرم کار داشتن که حاضر نشدن بیان بیمارستان

به شیدا نگاه کردم و گفتم: در مادرم کجان؟؟

شیدا محکم زد تو سرشو گفت: وایی خاک بر سرم اصلا یادم نبود بهشون بگم

وایی خدا این دختر چقدر احمق بود

من: خیلی احمقی برو بهشون بگو

اونم سریع از اتاق رفت بیرون که بزنگه

بعد از چند دقه صدای در اومد

فکر کردم شیدا است همونجور باچشم بسته موندم

منتظر بودم حرف بزنه هرچی صبر کردم چیزی نگفت

چشمامو که باز کردم از دیدن بهراد خشکم زد

همینجوری داشتم اون دوتا چشم خاکستری رو نگاه میکردم

به معنای واقعی مسخس شده بودم

که با صدای اون به خودم اومدم

آروم و گیرا گفتم: سلام خوبید سرتون درد نمیکنه

کاملا هول شده بودم یه نفس عمیق کشیدمو گفتم: سلام بله خوبم فقط یک ذره درد مکنه

بهراد: ازتون ممنونم شما باعث شدید یه باند دزدیرو گیر بندازیم.

من: من؟؟؟؟ چرا؟؟؟

بهراد: خوب اگه شما اونجا وای نمیسادید اون آقام به شما نمیخورد تعادلشم به هم نمیخورد در

نتیجه نمیفتاد واونیکیم چون برادرش بود تسلیم شد

من: خوشحالم که مفید واقع شدم

در همین هین شیدا داخل اومد

شیدا: من چقدر گیجم بیچاره خاله وعمو کامبیز داشتن سخته میکردن

منتظر نشد من حرفی بزنم

سریع بازم گفت: برم اگه اومدن بزارن داخل بشن

ورفت...

به بهراد نگاه کردم که آرام بلند شدو گفت

یه نصیحت برادرانه: خودتو درگیر هیچ حسی نکن

از کلمه برادری مه استفاده کرد خیلی ناراحت شدم ولی خودمو به اون راه زدم

من: منظور تونو نمیفهمم؟؟

بهراد: میدونستی حس ششمم خیلی قویه و درضمن چشمات خیلی خوب تورو لو میده من دارم

بهت میگم عوض کن هستو نمیخوام از تو متنفر بشم وبازم ممنون

وخیلی آرام از اتاق بیرون رفت

از حرفش شوکه شدم یعنی حس منو فهمیده این امکان نداره آخه چجوری منکه به جز چند بار

اونم خیلی کم هیچ برخوردی باهم نداشتیم

وای چقدر بد شد حسابی خجالت کشیدم ازش.

یکدفعه پدر و مادر با قیافه های پریشونو بهم ریخته اومدن تو اتاق.

حسابی گریه کرده بودم اما هرچی حرف بد بلد بودم تو دلم نثار شیدا کردم.

تا روز بعد تو بیمارستان بودم.

وقتی اومدم خونه همه اومدن دیدنم نمیدونستم همه انقدر دوستم دارند و میدونستم دارن.

یک هفته گذشت....

خونه تنها بودم کوکبم رفته بود خرید

که زنگ خونرو زدن

درو که باز کردم دیدم ترنم و بهراد و بهداد اومدن تو

از دیدن بهراد خشکم زد فکر میکردم پدر مادرن با این تاپو دامن کوتاه جلوی بهراد وایساده بودم

یه ببخشید گفتمو سریع به اتاقم رفتمو تند تند لباسمو عوض کرد بازم پایین اومدم.

بازم معذرت خواهی کردم

الان چه خاکی تو سرم بریزم منکه بلد نیستم از شون پذیرایی کنم حسابی آبروم میره

ترانه: مثله اینکه ضربه خیلی کاری بوده حسابی کم حرف شدی.

من: نه بابا

وبه سادگی گفتم: آخه میدونی ترانه داشتم به این فکر میکردم منکه بلد نیستم ازتون پذیرایی

منم آبروم میره

ترانه: بیخیال بابا منکه اومدم خودتو ببینم

بهبش یه لبخند زدم و به بهداد نگاه کردم چه شیرین بلود خدای من.

اصلا روم نمیشد به بهراد نگاه کنم حسابی خجالت میکشتم

ترانه: روزین دیگه سردرد نداری

من: نه بابا ۲ روزه اول داشتم بقیش خودمو لوس میکردم

ترانه خندیدو گفت: خیلی بلایی

روبه بهراد گفتم: میشه بهدادو بدید بغلم

سرشو تگون داد منم سریع رفتم ازش گرفتمش

مشغول بوسیدنش شدم که اونم غش غش میخندید

بهراد: ترانه بلند شو بریم من کلی کار دارم

اصلا از قیافش معلوم بود به زور اومده

ترانه: باشه

وبلند شد

من: آقا بهراد شما برید ترانه جونو بهداد پیش من میمون باشه

اصلا منو نگاه نکرد و همینجور چشمش به ترانه بود که بلند بشه

بعد از چند دقه ترانم بلند شد

ترانه: یادم رفت بگم چه خونه خوشکلی دارید

من: از اون حرفا بود خونه خودتون که خیلی ناز تره

ترانه: راستی عید ماهم میخواییم با شما بیاییم شمال.

من: وایی چه خوب خیلی خوش میگذره

ترانه: به جز شما دیگه کیا هستن

من: خونه عمو کیوانو عمو کامرانو عمورضا با عمه یاسمین راستی خانواده خالتم هستن

بهراد با عصبانیت پرید وسط بحث ما و گفت: ترانه خانم دزود باش

ترانه هم سریع خداحافظی کرد و رفت

ما و عمو کامران اینا هر سال عیدو به ویلامون تو شمال میرفتیم

عمه هم گاهی میومد

ولی امسال چون همه هستیم عمه حتما میاد

از اینکه عیدو با عموهام بودم واز همه مهمتر بهرادم حضور داشت کلی خوشحال بودم
روزهای آخر سال تند تند میگذشتن.

از اونروز که با شیدا رفتم واونجور شدم دیگه اجازه نداشتم تنها توی این شلوغیه خیابون ها
بیرون برم

ما همگی قرار بود ۲۷ اسفند بریم شمال ولی عمه اینا ۲۸ تم میومدن
وقتی همه جلوی در جمع شدن با ندیدن بهراد قلبم گرفت یعنی نمیومد.....
و نیومد تا آخرین روز هم بهراد نبود و نیومد.

روزهای مدرسه میگزشتن ولی من هنوز به نبودن وندیدن بهراد عادت نکرده بودم
دیگه نمیتونستم دووم بیارم انقدر فشار روم بود که از ترانه شمارشو گرفتم.....

با دستهای لرزون شمارشو گرفتم

وقتی گفت:بله میخواستم قطعش کنم

ولی نتونستم آخه جواب دلمو چی میدادم

آروم گفتم:سلام

بهراد:علیک سلام.شما؟

آرومتر از قبل گفتم:روژینم

بهراد بامکت گفت:امری دارید؟؟

من:میتونم ببینمتون

بهراد:نه.من الان خیلی کار دارم امری دارید شب تماس بگیرید.وقطعش کرد

همینجور موندم منتظرم نموند من جواب بدم

من غلط کنم بهش بزنگم .

همش داشتم تو دلم بدو بیراه به خودم میگفتم
شب هرکاری کردم دلم طاقت نیاورد که زنگ بزنی.
بهراد همینجور خشک وجدی جوابمو داد.
دیگه اینبار نگفتم میخوام ببینمت.
فقط احوالپرسی کردم و قطعش کردم.
امتحانای تابستونم دادم و تعطیل شدم
دیگه عادت کرده بودم شباهش زنگ بزنی.
۲ ماهی میشد هرشب یا یک شب درمیون باهاش حرف میزدم
ولی اون حتی یکبار به من زنگ نزد
حتی با ملایمت هم حرف نمیزد
از ده تا حرفی که میزد حس من بود که باید از بین بره.
ولی آخه چجوری بی انصاف.
ولی من همیشه بهش میگفتم که چقدر دوستش دارم.
چه روزهای خوبی بود
تمام مدت منتظر بودم که شب بشه و من به بهراد زنگ بزنی
شاید اونم به من عادت کرده بود
ولی نه
به مدت هفته بهش زنگ نزد
ولی اون حتی یه اس خالیم برای من نفرستاد ببینه مردم یا نه.

اون موقع بود که فهمیدم من براش هیچم هیچ....

ولی چیکار میکردم

دلم طاقت نمی آورد.

بهد از یک هفته که زنگ زدم

فقط گله کردم واون خونسرد گوش میداد ودر آخرم

گفت:ببینید خانم من حسی به شما ندارم که بخوام نگرانتون بشم وباهاتون تماس بگیرم.

واقعا فرو ریختم

ولی دل کندن از اون محال بود محال

دهم شهریور بود

که ازم خواست بیرون ببینمش

شدیدا استرس داشتم

وقتی به کافی شاپ مورد نظر رفتم

دستم میلرزید

رفتم داخل هنوز نیومده بود....

از دلشوره حالت تهوع داشتم

یه گوشه خلوت پیدا کردم و رفتم نشستم

بعد از چند دقیقه اومد.

از جام بلند شدم و

سلام دادم

وقتی نشستیم

گفت: چرا انقدر استرس داری

من: نمیدونم دست خودم نیست میشه زودتر حرفاتو بزنی

همون موقع پیش خدمت اومد

من بستنی میوه ای سفارش دادم و بهراد قهوه

وقتی رفت بهراد روبه من....

بهراد: دوست ندارم زیاد کشش بدم پس سریع میرم سر اصل مطلب

من: این خیلی خوبه بگو بهراد

بهراد: بامن ازدواج میکنی؟؟

من: چی؟؟؟

همون موقع بستنی و قهوه رو آوردن

بهراد: ببین میدونم حرفم به نظرت مسخره میاد ولی من بین بدو بدتر بدو انتخاب کردم

ببین.....اسمت چی بود؟؟

یکدفعه باصدای بلند خندیدم

ولی برق اشکو تو چشمام میشد حس کرد

خوشحال بودم

بهراد بهم پیشنهاد ازدواج داد

حالا دلیلش هرچی باشه.

من: بهراد تو اسم منو یادت نیست اونوقت میخوایی ازدواج کنیم؟

بهراد: اسمت چی بود؟؟

من: روزین

بهراد: خوب سخته دیگه..

ببین روزین نمیخوام با دروغ شروع کنم خودتم میدونی هیچ حسی بهت ندارم ولی اونکسی که من انتخاب کردم تویی.

نمیخوام دلیل کارمو بدونی البته یکروزی میفهمی شایدم خودم بهت گفتم.

فقط یک شرط دارم.

ببین من همه ی حرفامو میزنم بعد تو فکراتو بکن و خبرم کن و شرطمم اینه که

هر وقت گفتم باید از زندگیم بری بیرون..

تو شوک حرفاش بودم

میخواست باهام ازدواج کنه بدونه هیچ حسی

اون لعنتی میدونست من چقدر دوستش دارم.

من: بهراد میشه تاشب فکر کنم.

بهراد: البته هرچقدر دوست داری فکر کن به اینم فکر کن وقتی با من ازدواج کنی حق ادامه

تحصیلو نداری حتی پیش دانشگاهیتم لازم نیست بخونی.

وایییی نه من عاشق درسم ترو خدا بهراد!!!

نه روزین

حرفشم زن شاید به نظرت مسخره باشه من نمیخوام همسرم ادامه تحصیل بده

از کلمه همسری که به کار بردیه لبخند رولبم نشست

واقعا حس خوبی بود

همسر بهراد شدن..

میتونست حدس بزنه تو مغزم چی میگذره ولی اجازه میداد به فکرام ادامه بدم.

بهراد؟

بله

خیلی سخته باتو زندگی کردن؟؟

با قیافه متعجبی منو نگاه کردو گفت: چرا؟/

من: آخه تو زود میفهمی من چی میخوانم

بعد از اینکه کمی دیگه حرف زدیم

بلند شدیم وقرار بود من شب بهش خبر بدم.

اون حتی حاضر نشده بود منو تاخونه ببره

باید چیکار میکردم

خیلی سخته آدم بین دوراهیه عقلو احساسش گیر کنه

و حرف عقلشم گوش نکنه.

وقتی رسیدم

خونه آروم به سمت اتاقم رفتم که بیشتر فکر کنم.

خودمم میدونستم هرچی هم فکر کنم بازم ازدواج با بهرادو قبول میکردم.

اصلا نمیتونستم این خوشبختیرو باور کنم.

کنار بهراد....

حتی واسه شامم پایین نرفتم.

ساعت دهه شب بود که...

میخواستم زنگ بزنم

ولی نمیتونستم.

به این خاطر یه اس دادم

نوشتم من موافقم.

بچه پررو نوشت: میدونستم از تو چشمت خونده بودمش.

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم

چندروز گذشت.

به هر صدای تلفنی سریع واکنش نشون میدادم که بالاخره روز

بیستم شهریور بنفشه جون زنگ زد..

وقتی قطع کرد مادر تو شوک بود

اون خیلی بهرادو دوست داشت

با ذوق به سمت پدر رفت و خیلی آهسته که من نشنوم باهاش مشغول حرف زدن شد.

از اون روز تا حالا دیگه روم نمیشد به بهراد زنگ بزنم.

واقعا که دلم براش تنگ شده بود

خیلی.....

همش میخواستم برم سمت گوشیمو زنگ بزنم ولی بازم نتونستم....

مادر صدام زد که تلفن کارم داره.

شیدا بود کلی غر زد: عوض شدی خیلی وقته بهم سر نزدی.

من: مهلت بده حرف بزمن روانی.

شیدا: میکشمت روژین.

من: خوب ببخشید

شیدا: نمیبخشمت بیا ساسان کارت داره.

باساسانم حرف زدم که گفت فردا صبح میاد دنبالم کارم داره.

منم قبول کردم و قطعش کردیم.

به مادر گفتم که با ساسان میرم بیرون

که صدام کرد.

رفتم پیششو گفت: میدونم این حرفی که میخوام بزمن برات عجیبه ولی منو پدرت کرامونو کردیم

تو این دوساعت فکراشونو کردن عجیبه!!!!

برات یه خاستگار اومده....

سعی کردم عادی باشم: خاستگار!۱

مادر: آره عزیزم واون خاستگارم بهراده

با اینکه ازدواج داشته منو پدرت اونو تایید میکنیم.

حالا دیگه تو هم فکراتو بکن بعد به ما خبر بده

میخواستم همون موقع به مامان بگم من قبول دارم تازودتر بیان من بهرادو ببینم ولی روم نشد

واوادم تو اتاقم.

یه پیام براش نوشتم: میگویند دلتنگ نباشم خدای من!!!! انگار به آب میگویند خیس نباش....

هرچی صبر کردم جوابمو نداد.

هرچی فوش بلد بود بارش کردم و رفتم خوابیدم.

صبح بیدار شدم بعد از صبحانه سریع آماده شدم منتظر ساسان بودم.

رفتیم دربند.

همیشه همگی باهم میومدیم

رفتار ساسان برام عجیب بود

من: ساسان چیزی شده؟؟

ساسان: نمیدونم چطوری بگم خیلی برام سخته.

مثله همیشه بگو خفم کردی.

ساسان: باشه باشه.

چند لحظه مکث کرد و گفت: بامن ازدواج میکنی؟؟

یه لحظه ماتم برد

اصلا فکرشم نمیکردم یک روزی این حرفو ساسان بهم بزنه.

همینجوری عین منگولا داشتم نگاهش میکردم.

گفت: خوبی؟

یعنی قیافم چجوره که میگه خوبی

یکدفعه زدم زیر خنده و گفتم: شوخیت مسخره بود.

ساسان همونجور جدی نگام میکرد تو چشمات غم نشسته بود

حالا میفهمم چرا خاله نخواست من واسه خاستگاریه ساسان برم

من: ببین ساسان

وسط حرفم پریدو گفت: نمیخواه حرف بزنی روزین از عکسالعملت جوابتو گرفتم.

من: نمیخواهم ازم ناراحت باشی من تورو خیلی دوست دارم ولی....

ساسان: میدونم مامان همیشه بهم میگفت.

من: ببین ساسان خیلیا هستن که دوستت دارن همین خواهر حمید من نگاهاشو روی تو زیاد دیدم.

تا بعداز ظهر باهم بودیم منم راضیش کردم بره خاستگاریش

آخر این هفته بهراد اینا میان خاستگاری نمیدونم چطور تا اون موقع صبر کنم با امروز ۱۵روزه با بهراد حرف نزدیم دوروز دیگم تحمل میارم که واقعیشو ببینم.

مادر کلا سرکار نرفت به خاله اینام گفت که ساسان آروم بهم گفت: انتخابت عالیه همیشه میدونستم تو بهترینو انتخاب میکنی.

من: ولی من هنوز جواب ندادم

ساسان دستشو گذاشت رولبمو گفت: از چراغونی ای که تو چشما ته من جوابتو میدونم روزین ما عاشق شده

و خیلی آروم رفت بیرون

من برق اشکو تو چشماش دیدم

چقدر ناراحتم کرد

همه خوشحال بودن بیشتر از همه شیدا.

سامان گفت: تو شیدا چطور تونستید این دوتارو خر کنید

همه زدن زیر خنده که من گفتم: منکه هنوز جوابمو ندادم

گفت: خیلیم دلت بخواد بهش شوهر نکنی بزور میزارمت پای سفره عقد

بالاخره اونروز اومد داشتم از خوشی میمردم

خیلی سخته که بخوایی خودتو کنترل کنی

کسی نفهمه چی تو دلت میگذره

تنها کسی که میدونست پویا بود

من همیشه همه چیزو بهش میگفتم تنها چیزی که نگفتم

شرط بهراد برای اینکه هروقت خواست از زندگیش برم بود

چون میدونستم نمیزاره

پویا خیلی خوشحال بود چون تونسته بود مامانی رو راضی کنه تا برن خاستگاریه مژگان

اونروز مژگان بهم زنگ زد پشت تلفن از خوشحالی گریه میکرد.

بااینکه روشنکو دوست نداشتم ولی به خاطر اینکه از داییم جداشد ازش ممنون بودم.

چقدر سخته لباس انتخاب کردن

مادر به دادم رسید.....

مادر یه سارافون سبز رنگ تازیر زانو رو انتخاب کرد.

یه ساپورت پوشیدم و برای اینکه بازو هامم معلوم نباشه یه زیر سارافون بادی کردم زیر سارافونم.

همه بهم میگفتن رنگ سبز بهم میاد.

بهد موهای بلند لوله لوله شدمو که عاشقشون بودمو همینجور باز گذاشتم فقط جلوشو با دوتاگیر

خوشکل بستم جلوی صورتم نباشه.

وقتی رفتم پایین.

عمو کیوانو عمو کامران با خاله بودن با پویا.

البته هیچکدون بچه هاشون باهاش نبودن.

چون جلسه اول بود عمو کیوان گفت خلوت باشه بهتره.

بالاخره ساعت ۷ شد وزنگ و زدن

تا پدر میخواست جواب بده زودی گفتم.

پدر؟؟

گفت چیه روژین؟؟

یک دقیقه صبر کن.

ورو کردم به مادرو گفتم

مادر من چایی نمیارم ها گفته باشم.

همشون زدن زیر خنده و پدر سریع درو باز کرد.

تا اونا حیاطو طی کنن بازم به مادر گفتم.

که عمو کیوان گفت.

خودم میارم.

همون موقع اومدن داخل.

اونا فقط پدر مادر ها اومده بودن فقط ترانه هم بود

عمو وزنعموش. خالش و شوهر خالش. با خانواده خودشون.

آخر از همه خود بهراد.

وایی یک لحظه نفسم بالا نمیومد از دیدنش.

الان که میبینم دلتنگی واژه ی کمی برای حس من.

دوست داشتم بپرمو چندتا بوسش بکنم.

همونجور میخ بهراد بودم که مادر یکی زد به پشتم.

که به خودم اومدم و اونم رفت تو سالن.

خیلی سریع آخر شب اومد.

پدر مادر بهراد خیلی خوشحال بودن از برق چشماشون معلوم بود.

پدر بهراد گفت: ببینم این عروس من یه چایی نمیده ما بخوریم.

با این حرفه آقابهزاد عمو اینا و خاله ودایی زدن زیر خنده.

که عمو کیوان برای اینکه سوتفاهم نشه چریانو گفت.

اونام خندشون گرفته بود ولی من بلند شدم چایی بیارم.

وقتی رفتم دیدم کوبک چاییو ریخته دادش دسته من

منم با یه بوس ازش گرفتمو رفتم بیرون.

باهر سختی ای بود به همه تعارف کردم ونشستم.

بهراد خیلی آروم وجدی رو به پدر گفت: آقای دیبا اگه از نظر شما اشکال نداشته باشه میتونم با

دخترتون صحبت کنم.

پدر: وایی ببخشید ما باید زودتر میگفتیم.

وروبه منگفت روزین آقا بهرادو ببر اتاقت باهم صحبت کنید

من بلند شدم بهرادم همینطور وبه دنبالم اومد.

وقتی رفتیم طبقه بالا اتاقمو نشون دادم و وارد شدیم

از اینکه عطر تنش تو اتاقم میموند خوشحال بود.

رو صندلی میرز کامپیوترم نشست ومنم روی تختم وسرمم پایین بود

بهراد: خوشم اومد آدم مرتبی هستی.

بهتره شروع کنیم.

تو همه ی شرطای منو قبول کردی؟

من:بله

بهراد:یه خواهش دارم ازت.

من میخوام بهداد باما زندگی کنه ولی اگه تو نمیخواهی من اصرار نمیکنم.

من:بهراد نگو من عاشق بهدادم در کل بچه ها رو خیلی دوست دارم وبهداد برام یک چیز دیگست

تا وقتی من توی خونت هستم مطمئن باش بهراد بچه ی منه.

یه نفس از سر آسودگی کشیدو گفت

.ترانه مطمئن بود قبولش میکنی پدرو مادرم هم چون عشقی که تو نگات بودرو نسبت بهش دیدن

ولی من فکر میکردم.....

بیخیال نمیخواه بقیش به هر حال ممنونم.

بعد باهم رفتیم پایین.

نگرانیه تو چشمای ترانه میشد ببینم

ومیدونستمم چرا.

بهش یه لبخند زدم

اونم خیالش راحت شد

وقتی رفتم کنارش نشستم

یه بوسه کردو گفت

آخر شدی زن داداش خودم

چه حس خوبی بود

بعد از یکساعت رفتن وقرار نامزدی رو گذاشتن

برای هفته ی دیگه روز ۵شنبه

مثل اینکه دوست داشتن زودتر عروسی بکنیم

منم که اینو خیلی دوست داشتم

لحظه شماری میکردم.....

مراسم نامزدی خیلی سریعتر از اون چیزی که فکر میکنم میرسه و تموم میشه عقدو عروسی هم
قراره باهم بگیریم برای دوماه دیگه.

بهراد خودش یه خونه جدا داره و ما قراره بریم اونجا.

مادرم با زعموها و خاله مشغول خرید وسایلم هستن

منم باهاشون میرم من از هرچی خوشم بیاد اونا میگن این جنسش خوب نیست این اله این بله
خلاصه یه ایرادی ازش میگیرن ولی خداییش بهترین وسیله هارو برام خریدن

ولی خودم تنهایی رفتم چیدمشون اجازه ندادم هیچکدوم دخالت کنن .

فقط کلیدو از بهراد گرفتم و خودم رفتم.

یکی از اتاقارو اتاق بهداد کردم و همه وسایلمو به بهراد گفتم آبی بخره کمدو تختو با کمکه دوتا
خانمی که پدر برای کمکم گرفته بود جابه جا کردم بیچاره ها از کتوکول افتادن

اتاقه خودمو بهراد کلا قرمز کردم خیلی خوشگل شده بود

پذیرایی هم رنگهای گرم زدم بدم میومد کرم و سرد باشه.

درکل خیلی خوشگل شد خونم البته از نظر خودم ونظر خودمم مهم بود

.....

بالاخره روز عروسیم رسید استرس داشت.

صبح با شیدا و حمید رفتم آرایشگاه

از بهراد ناراحت بودم حتی حاضر نشده بود..... بیخیال مهم اینکه ماله من میشد
تا ساعت ۴ زیر دست آرایشگر بودم که بهراد اومد دنبالم با دیدنش نفسم بند اومد.

ولی اون.....

بی تفاوت بی تفاوت بود

انگار نه انگار

میخم نشد..... نفسم نگرفت..... ازم تعریف نکرد.....

هیچی حتی یه کلمه محبت آمیزم نزد...

البته رفتار بهراد برام عادی بود از بس نسبت بهم یه رفتار داشت.

بعد از گرفتن عکس که بهرادو حسابی کلافه کرده بود رفتیم سمت باغ

خیلی زود مراسم تموم شد ومارو تا خونه بردن

بعد از کلی گریه کردن بقیه رفتن هنوز چشمم اشکی بود که بهراد

خیلی محکم گفت: روزین بسه دیگه

من خفه شدم

بلند شدم رفتم اتاقم خواستم لباسمو عوض کنم هر کاری کردم نتونستم زیپشو پایین بکشم

مجبور شدم بهرادو صدا بزنم

اومد گفت: چیزی شده

سرمو پایین انداختمو گفتم ببخشید هر کاری میکنم نمیتونم زیپشو بکشم.....

نذاشت حرفمو بزنمو گفت برگرد

منم برگشتم و آروم کشیدش پایین

بعد گفت کارت تموم شد بیا کارت دارم.

سریع لباسمو درآوردم موهامو از شر سنجاقا راحت مردم ورفتم حموم با کلی شامپو نرم کننده بالاخره تونستم از شر اون همه تافتو چسبو ژل خلاص بشم وقتی اومدم بیرون از حموم طبق عادت همیشگییم یه تاپ بندیو یه دامن کوتاه قرمز پوشیدمو موهامم یکزده با حوله خشک کردم زیاد سرد نبود باینکه پاییز بود همونجور پریشون گذاشتمشو خواستم برم که اول ساعتو دیدم که ساعت ۳ صبحه وایییییی چقدر دیر شده

سریع رفتم پایین دیدم اونم لباس راحتی پوشیده ومعلومم هست دوش گرفته رفتم کنارش وازش معذرت خواهی کردم

سرشو تکون دادو گفت:خواستم بیایی تا در مورد مسالی حرف بزنیم

منم جووری نشون دادم که یعنی منتظرم

گفت:ماتوی این خونه مثله یه زنو شوهر واقعی زندگی میکنیم هرجا میری بهم میگی حتی تا دمه درم میری باید اجازه بگیری.بین روزین من یه پلیسم وبلطبعم یه دشمنایی دارم اگه بدونم کجایی و کجا میری خیالم راحت تره خونه مادرم ومادرتم بیشتر باهمدیگه میریم. ودر مورد یک مساله دیگه باید خودت تصمیم بگیری که بین ما رابطه ای باشه یانه.

روزین به همه چیز خوب فکر بکن من نمیخوام زندگیه غیر عادی ای تو زندگی زناشویییم داشته باشم ولی اگه تو چون من اون شرطو گذاشت قبول نکنی من درکت میکنم حالا تصمیم با تو هستش.

یک لحظه فکر کردم حتی اینکه تو بغل بهراد باشم تموم خوشیهای دنیا تو وجودم مینشست نگاش کردمو گفتیم:من فقط به این لحظه فکر میکنم وقتی مالکه روح وروانم هستی دیگه جسمم که چیزی نیست.

واینجوری قبول کردم

من تو بغله بهراد معنی زن بودنو معنی لذت وخیلی چیزای دیگرو درک کردم برخلاف چهره ی خشن ورفتارش خیلی با ملایمت باهام برخورد میکرد

صبح که پاشدم دیدم بهراد کنهرم خوابه ساعتو که دیدم ساعت ۹ بود

یعنی امکان نداشت من ۹ به بعد بخوابم حتی اگه تا صبح بیدار باشم

خواستم از جام بلند بشم که با

یه درد خیلی بد زیر دلم یه آخ بلند گفتم که بهراد چشماشو باز کردو گفت چی شده

اشکم دراومده بود گفتم: بهراد خیلی بدی همش تقصیر تو

از لحن بچگانه من خندش گرفته بود و با لبخند شینت آمیزی گفت تو که دیشب همچین نظری نداشتی

وایی روم کم شدو سرمو انداختم پایین

اونم با خیاله راحت گرفت خوابید

و....

زندگیه من با بهراد شروع شد ماه عسل که نرفتم اصلا حوصلشو نداشتم روز بعدش باهم رفتیم دنباله بهداد و شدیم یه خانواده

منکه خیلی خوشحال بودم اصلا به رفتن ویا ترک کردن بهراد فکر نمیکنم.....

از اینهمه مهمونی رفتن خسته شدم.

دیگه تمومم نمیشه

بدترین روزش خونه خاله بهراد بودیم یعنی خالش میخواست منو بکشه

من که همش حواسم به بهداد بود

کافی بود سی ثانیه ولش کنم تموم همه جارو به گند میکشید

خالش که میدید من همش اطراف بهداد میگردم روبهم گفت: حتما خودت بچه دار نمیشی انقدر دوروبر این بچه میگردی

بهراد گفت: خاله ماهنوز دوهفتست ازدواج کردیم ایشالله بچم میبینی البته برای بار دوم

کیف کردم دیگه حرف نزد نه اینکه بهراد حرف بدی زده باشه چون من هیچی نگفتم و بهراد جواب داد ناراحت شد

بعد از خوردن شام دلدرد منم شروع شد نمیدونم چرا ولی خیلی درد میکرد تا جایی که ترانه اومد

روزین چیزی شده

منم آروم به ترانه گفتم: دارم از دلدرد میمیرم نمیدونم چرا دلم درد میکنه

ترانه: مریض نیستی؟؟

منظورشو فهمیدم ولی من باید هفته ی دیگه مریض میشدم گفتم فکر نکنم.

گفت: میخوایی بریم خونه

من: نه

با هزار بدبختی تا دوازده دووم آوردم حتی دیگه نای بلند شدن دنباله بهداد رفتم نداشتم.

تازه راه رفتنو یاد داده بودم بهش اونم چند دقه استراحت نمیکرد

وقتی نشستم تو ماشین از درد اشکم دراومد بهراد فکر میکرد به خاطر رفتار خالشه

با ناراحتی گفت: روزین درسته رفتارشون بد بود ولی دیگه اینهمه گریه کردن نداره

بسه دیگه

من: بهراد من دلم درد میکنه

رفتم خونه و دیدم بله مریض شدم برام عجیب بود

بهراد خودش بهدادو خوابوند من رو تخت دراز کشیده بودمو پاهامو تو شکمم جمع کرده بودم از

درد لول شده بودم

همچین دردی بی سابقه بود

درد داشتم ولی نه تا این حد

بهراد که اومدو منو اونجوری دید با نگرانی گفت چی شده

من:هیچی بهراد دل درد امونمو بریده

بهراد:میخواهی بریم دکتر

من:نه چیزی نیست خوب میشه

یه قرص آورد برام یکذره دردشو کمتر کرده بود بهرادو دیدم خواب خواب بود

یک لحظه دوست داشتم تو بغلش باشم به این خاطر خودمو بهش نزدیک کردم تا دستم بهش

خورد بیدار شد میدونستم خوابش سبکه

وقتی چشمامو دید خودش دستاشو باز کردو منم با سرعت خودمو تو بغلش انداختم

چقدر گرمو آرامش بخش بود

یه بوسه رو پیشونیم گذاشتو کم کم خوابم برد....

بااینکه خونم بزرگ بودو دست تنها بودم ولی همیشه تمیز تمیز بود

چون هرروز تمیزش میکردم دیگه سخت نبود

به بهداد چند تا کلمه یاد دادم بیشتر بهش میگفتم بگه بابا دهنه منو نگاه میکرد ولی هرکار

میکرد چندتا کلمه نامفهوم بیرون میومد

بهراد از سرکار اومد وبهداد بدو بدو رفت سمتشو گفت باب

من که داشتم ذوق مرگ میشدم سری بالا وپایین پریدمو قبل از اینکه بهراد بهدادو بلند کردم

چرخوندمشو تند تند بوسش کردم

بهراد با تعجب منو نگاه کردو گفت گفت بابا ها دختر اگه مامان بگه چیکار میکنی

بهدادو زمین گذاشتمو گفتم یعنی بهراد اشکال نداره بهداد به من بگه مامان

گفت نه تو داری در حقش مادری میکنی کاری که مادر خودش نکردو تو میکنی

اشک تو چشمام جمع شدو سریع پریدم بغله بهرادو چندتا بوسش کردم

دیگه اشکم دراومده بود گفتم:مرسی بهراد خیلی دوستت دارم خیلی

با خنده گفت:میدونم

من:لوس بیمزه یه بار نگی دوستت دارم ها.

بهراد:چشم

یه چشم غره بهش رفتمو اونم با خنده که خیلی خوشکلش کرد از جلوم رد شد یک لحظه ضعف

کردم و رفتمو از پشت بغلش کردم

برگشت با تعجب نگام کردو منو برگردوند تو بغلش و سریع رفت بالا

از خوشی چند بار پریدم بالا پایین بعد نشستم با بهداد بازی کردم

...

وایی از مهمونی رفتن خسته شدم

اونم با وجود بهداد باید فقط دنبالش کنم.

اصلا یکجانبند نمیشه خودم لعنت میکنم چرا راه رفتن یادش دادم

از هر مهمونی که برمیگردیم من مثل جنازه میفتم وبهراد باخنده میگه حقته روزین خانم

منم میدونم حقمه چون خیلی بهم گفت فعلا راه رفتنو یادش نده ولی منکه انقدر ذوق داشتم

حالیم نبود حرفش

خونه همه فامیلای نزدیک رفته بودیم

چند روز اولو کاری بهمون نداشتن

ولی این دوهفته همش اینور اونور بودیم

خیلی اوقاتم بهراد فقط آخر شبا میومد دنبالمون چون کار داشت یا براش پیش میومد ومیرفت

خونه همه خوش گذشت جز خونه خالش

انقدر منو ضایع کرد نفرتو از چشماش میخوندم

دلم برای کوروش میسوخت بااین مادر زنش

اونشب که اونجا بودیم کوروشم بود

منو کوروش کنار هم بودیم وباهم حرف میزدیم که نامزد گرامشون اومدن بردنشون

بدجور منو نگاه میکرد

وایییی نکنه.....

یه نگاه به بهراد انداختم بینم اون چطوره آروم بود مثل همیشه

همش دنباله بهدادو شیطنتاش بودم

خاله خانم فرمودن: عزیزم (این عزیزم گفتنش از هزار تا فوش بدتره) تو مشکلی نداری؟

من همینجوری با تعجب بهش نگاه میکردم

ادامه داد: آخه فاصله سنیت با بهراد زیاده

اون یکبار ازدواج کرده و بچه هم داره فکر کنم مشکلی هست که خانوادت راضی به این وصلت شدن

والا دختر من بیشر به بهراد میومد.

من: یعنی دختر شما مشکل داره؟؟

خاله قرمز شد

ترانه زد زیر خنده

وگفت: خاله هرچی عوض داره گله نداره

من دیگه چیزی نگفتم

حالا دلیل این رفتار شونو میفهمیدم انتظار داشتن بهراد اون دختر از دماغ فیل افتادرو بگیره اه اه
خدا بدور

بعد از خوردن شام

زیر دلم یه دردی گرفت که حتی نمیتونستم از جام پاشم انقدر بد بودم که ترانه فهمیده بود

با بدبختی تا دوازده تحمل آوردم

رفتیم تو ماشین اصلا نمیتونستم بشینم یکدفعه گریم گرفت

بهراد: چیزی شده؟؟

دلم خیلی درد میکنه دارم میمیرم

بریم دکتر؟

نه بهراد برو خونه مسکن بخورم خوب نشدم میریم دکتر.

باشه ای گفتو سریعتر حرکت کرد

به خونه کهرسیدیم سریع. قرصو خوردم

رفتم لباسامو عوض کردم

تازه فهمیدم دلیله دردم چیه

سریع یه تاپ بایه شلوار پوشیدم

بهراد منو دید تعجب کرد آخه پیش نیومده بود تو این دوهفته یه شلوار بیوشم یه دامن کوتاه

میپوشیدم. یا شلوارک یا پیراهن اونم که خیلی کوتاه بود

حتی خونه خودمونم اینجوری بودم ولی اونجا خیلی رعایت میکردم زیاد دامنم کوتاه نبود

ولی اینجا نیوشم بهتره

بهراد: چیزی شده

ازش خجالت میکشیدم که بگم چی شده با اینکه دیگه خجالت واسه من معنا نداشت کنار بهراد ولی خب....

اومد کنارم خواستم بلند شم

کجا؟ میرم پیش بهداد

بشین خوابوندمش دلدردت خوب شد؟

نه بهراد درد میکنه

بعد رو تخت دراز کشیدمو پاهامو تو شکمم جمع کردم

این حالت باعث میشه دردم کمتر بشه

اونم کنارم دراز کشید و خوابش برد

الهی بمیرم براش معلومه خیلی خستست

یک لحظه که نگاش کردم دلم ضعف رفت براش ودلم میخواست تو بغلش باشم

دلدردم کمتر شده بود فکر کنم مسکنه اثر کرده باشه

خودمو بهش چسبوندم میدونستم خوابش سبکه واونجوری بیدار میشه

چشماشو باز کرد.

من چون شبا از تاریکی میترسم چراغ خواب روشن میکنم به این خاطر روشن بود

تو چشمات که نگاه کرد فهمید چی میخوام ودستشو برام باز کرد ومنم خودم تو بغلش انداختم

گرم بودو پراز آرامش...

کم کم با آرامش آغوش بهراد به خواب رفتم.

چند روز بود همش به بهداد یاد میدادم بگه بهراد
 از صبحم که بیدار شدم به بهراد صبحانه دادم واو نم رفت
 بازم شروع کردم با بهداد بازی کردنو آموزش دادن
 مگه یاد میگیره یه صداهایی از خودش در میاره که کلا نامفهومه
 میرم واسه شام برای بهراد قمه سبزی درست کنم که خیلی دوست داره کارم که تموم شد بهرادو
 خوابوندم
 دیگه تا شب همش داشتم خونه تمیز میکردم
 چقدر عجیبه من خونه دست به سیاهو سفید نمیزدم ولی حالا هرچی بهراد اصرار میکنه
 حاضر نیستم کسی بیاد تو خونم کار کنه
 بهراد ۸ شب بود که اومد خونه.
 بدو بدو رفتم سمتش
 که بهدادم اومد سمتشو گفت بها
 وایی از ذوقش پریدم
 بهراد: این چی گفت انقدر ذوق کردی
 نه بابا مثله اینکه پدرو پسر شوتن
 من: بهراد خان مثله اینکه اسمم شمارو گفتن
 بهراد: پس چرا اینجوری من بهرادم نه بها
 وایی بهراد تو فامیلتون بچه نداشتین انتظار داری بچه یکساله بگه بابا بهراد
 مثله اینکه تازه خودش فهمید چه سوتی ای داده
 با لبخند سمت بهراد رفتو بغلش کرد و قربون صدقش رفت منم با لبخند نگاش میکردم

بهراد:روژین میخوایی تا دوساعت دیگه عین منگلا زول بزنی به من بالبخند گرسنمه یه چیز بیار
بخورم

منم لبخندمو جمع کردم و رفتم میزو چیدم

بعد از شام ظرفارو چیدم تو ظرفشویی چایم دم کردم

خواستم بشینم که زنگو زدن

حمیدو شیدا بودن

اومدن تو

منم چاییو شیرینی بردم براشونو تا نشستم

شیدا یکی زد تو سرم

و گفت:تو از همه دیرتر نامزد کردی سریع رفتی سرخونه زندگیت

من:چیه دلت حمالی کردن میخواد

بهداد اومد سمتش شیدایکی با دستای کوچیکش زد به پاهای شیدا

ومنو نشون میداد و کلمات نامفهومی رو میگفت

شیدا:خاک به سرم یکذره بچم داره از این دفاع میکنه

بهراد:خوب مادرشه.

من:بهراد چی گفتی؟؟

نمیدونستم بدت میاد

خیلی بدی بهراد یعنی تو فکر میکنی من بدم میاد بهداد منو مادر خودش بدونه

بهراد:نه عزیز من تو فقط مادرشی

اشک تو چشمم جمع شد و یه تشکر از بهراد کردم

شیدا و حمید تا شب موندن داشتن میرفتن که گفتم

اونوقت خاله این وقت شب تورو راه میده خونه؟

شیدا: آره گفتم میاییم خونه شما

من: الان زنگ میزنم خونتون میگم خاله حالم بده شیدارو میفرستی با ساسان پیشم

خواست بزنم که پشت بهراد قايم شدم

رفتن

با کلی بدبختی بهدادو خوابوندم

وقتی رفتم بهراد خواب بود

بمیرم براش همیشه خستست

منم آروم رفتم کنارش تا از خواب نپره چون خوابش خیلی سبک بود

که خدارو شکر نپريد کم کم خوابم برد

از صبح بهداد تب داره و حالشم بده

به بهراد زنگ زدمو بهش گفتم میرم پیشه بنفشه جون

خیلی نگرانه بهداد بودم خودمو لعنت میکردم که چرا مراقبش نیستم

وقتی رفتم خونشون دیگه اشکم دراومده بود

ترانه: چی شده

من: ترانه نمیدونم چرا از صبح مریضو حال نداره تازه تبم داره

همون موقع بنفشه جون اومدو

بهدادو گرفتو گفت: چیزیش نیست عزیزم داره دندون در میاره

نفسی کشیدمو گفتم:داشتم دق میکردم بنفشه جون

تا بعداز ظهر اونجا بودم

نزاشتن بهدادو برگردونم گفتش اینجا باشه خودم حواسم بهش هست

یکساعت داشتم به بنفشه جون میگفتم چیکار کنه که آخر با خنده گفت:مثله اینکه تا دوهفته

پیش پیشه خودم بوده

منم اومدم خونه

به بهراد زنگ زدمو گفتم بهش که خونم.

ساعت ده شب بود که بهراد زنگ زدوگفت شب خونه نمیتونه بیاد

ساعت ۱۲بود که خوابیدم.

حس میکردم یه صداهایی میاد

در اتاقو باز گذاشته بودم

آروم رفتم سمت صدا دیدم یه مرده نمیشناختمش

یک لحظه ترسیدم

اون اصلا حواسش به من نبود داشت به سمت اتاق قبلیه بهراد میرفت

خواستم جیغ بزنم ولی جلوی خودمو گرفتم

گوشیمو دیدمو سریع برش داشتمو زنگ زدم به بهرادبا اولین بوق برش داشت

خیلی آروم گفتم بهراد یکی تو خونستو سریع قطعش کردم

باز بیرونو نگاه کردم مثله اینکه صداری شنید داره میاد این سمت

وایی خدا عجب کاری کردم

تو اون هاگیر واگیر خدارو شکر میکردم لباسم مناسبه

کم کم به اتاق نزدیک میشد

صدای پاهاشو میتونستم بشنوم

تپش قلبم رو هزار بود.....

وایی خدا حالا چیکار کنم...

قایم بشم که سریع پیدام میکنه یه اتاقه ۲۵ متری که بیشتر نیست خوب حالا ۳۰ متر ۵ تا اینور
اونور چه فرقی میکنه

صداش اومد: کجایی..... من صداتو شنیدم

خودتو نشون بدی کارت ندارم

سریع یه روسری کردم سرم

وایی که کارای من خیلی خنده داره

اومد تو اتاق و منو دید

به به نمیدونستم این سرگرد ما زنم داره وگرنه که اینکارارو نمیکردیم

بعد اومد سمتمو گفت سلیقه ی خوبیم داره

خواست دستاشو به صورتم بکشه که خودمو عقب کشیدم

اون همش بهم نزدیک میشد من میرفتم عقب

تا یکدفعه خوردم به دیوار

خنده ی شیطننت آمیزی زدو گفت: فرار نکن

یک خورده کار واسه سرگرد درست کردم

تا فردا شبم نمیتونه بیاد خونه منو تو امشب تنهاییم

از حرفی که زد چهار ستون بدنم لرزید

بهبش نگاه کردم

با یه حرکت یکی با پاهام زدم وسط پاش که دولا شد

منم سریع اومدم بیرون

داشتم بدو بدو میرفتم سمت در

که حواسم به پشت بود که نیاد

خوردم یه مجسمه شیشه ای که گوشه گذاشته بودمش خورد شد

وایی من اینو خیلی دوست داشتم

تا خواستم بلند بشم بهم رسید

خدارو شکر جاییم نبرید

ولی یکدفعه دست انداخت وبا مو بلندم کرد

ضعف کردم یک لحظه

دیدم دستش یک تیکه شیشه هست

خوب حالا منو میزنی

شیشرو آورد پایین و فرو کرد تو پاهای چپم

یه جیغ کشیدم از درد

ولی مثله اینکه از درد من لذت برد چون

درش آورد و تو پای راستم فروش برد

اگه با مو نگرفته بودم حتما با سر میرفتم رو شیشه های ریخته شده

شیشرو به سمت بالا آورد

داشتم از حال میرفتم

به سمت موهام که تو دستاش بود بردش

با التماس نگاهش میکردم

ولی حالیش نبود

دستش برد سمت موهام که در باز شدو بهراد اومد تو

از دیدن بهراد شوکه شد و یک دفعه منو ول کرد

منم که اصلا نمیتونستم خودمو نگه دارم

با زانو افتادم رو خورده شیشه ها

یک لحظه آخم بند شد

وبهرااد اومد سمتم

دو سه نفر با لباس پلیس اون مردو بیرون بردن

بهرااد سریع اومد سمتم ومنو بلند کرد

اشکم دراومده بود

گفتم:بهراادی دیدی مجسمه خوشکلم شکست

خندش گرفته بود من به فکر مجسمه بودم تا خودم

تو بغله بهرااد یک دفعه از حال رفتم.....

وقتی چشم باز کردم

یه خانم روسرم بود که نمیشناختمش ولی معلوم بود پرستاره

با لبخند به من نگاه کردو گفت:جاییت درد نمیکنه

منم با لبخند گفتم: پاهام درد میکنه

گفت خوب طبیعیه هرکروم ۲۰ تا بخیه خورده

۲۰ تا وایی. خوب شد بیدار نبودم وگرنه سخته میکردم

خدانکنه سخته کنی

با صدای ترانه به سمتش نگاه کردم

با یه دسته گل رز بالای سرم بود

صورتمو بوسید و گفت: چطوری

خوبم مرسی. ترانه بهداد چطوره

خوبه

پرتار با گفتن کاری داشنی خبرم کن رفت بیرون

ترانه ادامه داد: آرومو قرار نداشت شب خیلی گریه میکرد همش میگفت بها بها

راستی بها یعنی چی

من با ذوق گفتم یادش دادم به بهراد میگه بها

وایی الهی فداش بشم

خوب..

آهان خیلی بیتابی میکرد تا ۲ نداشت بخوابیم

آخر سر بابا گفت ببریمش دلش مادرشو میخواد آوردیمش ساعت دونیم دمه خونتون بودیم که دیدیم دمه درتون شلوغه بعد بهراد تورو بغلش گرفته بود گذاشتت تو آمبولانس پاهات خونی بود داشتیم سخته میکردیم

اومدیم بیمارستان پاهای تورو بخیه زدن

تو که خواب بودی بهراد گفت

یه مشکل برام پیش اومد نتونستم شب خونه برم ساعت یکونیم بود که روژین زنگ زد با اضطرابو خیلی آروم گفت کسی خونست

منم کارو ول کردم با چند تا مامور اومدم خونه درو که باز کردم دیدم.....

وسط حرف ترانه پریدمو گفتم بقیشو میدونم نمیخواه فکتو اذیت کنی

ترانه میشه گوشیتو بدی بهم یه زنگ بزنم

گوشیشو دادو منم سریع شماره پویارو گرفتم

الو

سلام پویا خوبی

به به روژین خانم چطوری عزیزم

مرسی پویا من الان بیمارستانم میایی اینجا؟

با لحن نگرانی گفت: چرا روژین چیزی شده

نه پویا صدامو که میشنوی خوبم میخوام کنارم باشی به کسی چیزی نگو

باشه اسمم بیمارستان چیه؟

اسمشو گفتمو گوشیه ترانو دادم بهش

ترانه جونم بهراد کو؟

با خجالت سرشو انداخت پایینو گفت: سرکاره

فکر میکردم شاید بیرون باشه خیلی از بهراد ناراحت بودم

ترانه گفت: من دودقه میرم الان میام

ورفت

منم گوشیه ترانو برداشتمو شماره بهرادو گرفتم

با اولین بوق که خورد برش داشت

جانم ترانه؟

سلام

تویی روزین

بین بهراد من خوب میدونم اصلا منو دوست نداری و هیچ جایگاهی توی زندگیت ندارم حداقل

میتونستی بیایی منو ببینی کنار بقیه تظاهر کنی

ازت ناراحتم بهراد خیلی

وقطعش کردم

اشکم دراومده بود

بعداز چند دقیقه ترانه اومد تو

ترانه جون ببخشید باگوشیت زنگ زدم به بهراد

این حرفاچیه روزین خودت میدونی چقدر دوستت دارم

چند دقه با ترانه حرف زدم که پویا اومد تو

چقدر دلم براش تنگ شده بود

همش تقصیره بهراده حسم به اون باعث شده از همه دور باشم

اومدو منو بوسیدو گفت:خوشکل دایی چطوره

پویا دلم خیلی برات تنگ شده بود

مشخصه خانم خانما نیست که همش بهم زنگ میزنی

با بغض گفتم:شرمندتم حق داری

اصلا یادم نبود روزین خانم ما خیلی حساسه وگرنه اصلا اینجوری حرف نمیزدم

چی شده

منم جریانو براش تعریف کردم و گفت

خوب میدونستی بهراد نباید خونه میموندی باید میرفتی خونه پیش رها یا پیشه مادر بهراد

اصلا زنگ میزدی خودم میومدم پیشت

حالا خوبه بازم عقلت رسیده به بهراد زنگ بزنی خوبه عاقلی البته حلالزاده به داییش میره
دیگه.....

وایی پویا چقدر حرف میزنی

بگو ببینم برام کمپوت آوردی آب پرتقال چی

یکی زد تو سر خودشو گفت: انقدر هول بودم جانم روزین یادم رفت الان میرم میگیرم برات

لازم نکرده الان بری حالا که خودم گفتم

فردا میرم خونه اونجا بیار برام

تا شب خبری از بهراد نبود ترانه رو هم فرستاده بودم خونه

ساعت ۸ شب اومد دو دقیقه ننشستو رفت

من موندم این چرا اینجوریه

با مشکنی که بهم زده بودن ساعت ده خوابیدم

با احساس درد پاهام از خواب بیدار شدم

یه صداهایی میومد

اول فکر کردم پرستاره ولی تا چشمامو باز کردم همون مردی که خونه اومده بود بود

توانم گیرو دار داشتم فکر میکردم که اینکه زندان باید باشه که

تا منو دید خنده ی زشتی کردو دستمالی گذاشت روی بینی و دهنم دیگه نفهمیدم چی شد

چشمامو که باز کردم

توی یه اتاق بودم که تموم سفید بود دیگه هیچی داخلش نبود جز اون صندلی که من روش

نشسته بودم

دستو پامم که بسته بود هرچی تکون خوردم اصلا نمیشد

بعد از چند دقه یه مرد اومد داخل

بالاخره به هوش اومدی چقدر خوابالویی

دیگه داشت حوصلمون سر میرفت

چرا اینجوری نگام میکنی

آخه آدم به زشتیه تو تا حالا ندیده بدم حالا اسمت چیه؟

همینجوری داشت به حرفای من گوش میداد بعد گفت تو چقدر پررویی دختر زبونت که درازه

اومد سمتم که باصدای یه نفر که گفت جعفر میخواستی چیکار منی عقب کشید

منم گفتم: اسمتم مثله قیافت بی ریخته جعفر

به سمت اون آقا برگشتم

خدایا این مرد چقدر برام آشناست کجا دیدمش

روژین تو اینجا چیکار میکنی

ببخشید ما همدیگرو میشناسیم

یعنی یادت نداشت؟

نه متاسفانه آشناست برام قیافت ولی نمیشناسمت

به اون دوتاییم که باهاش وارد شدن نگاه کردم و باز به اون مرده گفتم.

ولی خودمونیم ها هرچی بدقیافه و زشته تو تهران بودو جمع کردی دوروبر خودت آخه آدم قطع بود کافی بود یکذره سلیقه خرج بدی

تو اصلا مگه نمیخواستی منو بدزدی تازه منم میشناسی میومدی باهم میرفتیم خوشکلاشو سوا میکردیم

همینجور داشت به اراجیف من گوش میداد

حالا میشه بگی کی هستی یادم نمیاد.

من استاد رفیعی همونکه با دختر خالت اومدی سر کلاس

اصلا نمیدونستم تو زن سرگرد کیانمهر خانم دیبا

منکه نزدیک بود دوتا شاخ روسرم دربیاد

ادامه داد

اگه میدونستم افرادو باتو انتخاب میکردم

من با گیجی ازش پرسیدم

حالا چرا منو آوردی اینجا؟

میدونی این شوهر توخیلی احمقه خیلی از نقشه های منو خراب کرده حالا من میخوام زنشو اذیت کنم چون دوستت داره

از کلمه دوست داشتنی که اون زد خندم گرفتم: اشتباه میکنی بهراد تنها کسیرو که دوست نداره منم

اگه دوستت نداره چرا باهات ازدواج کرده

ببین خانم خوشکله تا اون مدارکی که دست شوهرته وصد البته پدرمن که بااستفاده از اون مدارک میتونه پدر منو اعدام کنه تو مهمونه خودمی خودت که میدونی من آدمه خطرناکی نیستم

آخه اینایی که گفتی به من چه

د آخه اگه توی لعنتی نبودی جعفر مدارکو دیشب برام میاورد نهایت ۲ سال زندانی بود

خوب قبلش به من میگفتی که من یکدفعه بیدار نمیشدم خودت نفهمی کردی

اومد سمتمو یکی زد توی صورتم

انقدر محکم بود که شوری خونی تو دهنم حس کردم

دفعه ی آخرت باشه به من توهین میکنی فهمیدی

آره یا نه

سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم

خوب من میرم به همسر عزیزت زنگ بزنم

امیدوار باش سریع مدارکو بده وگرنه

آینده خوبی در انتظارت نیست

و همشون باهم رفتن.....

بلند داد زدم حداقل دستمو بازکن

که یک بعد از چند دقه اود دستو پامو باز کردو

رفت.....

وایی بهراد من میترسم

ولی

بازم دوستت دارم...

اونا رفتن از جام بلند شدم عجیب صورتم درد میکنه بهش اهمیت ندادم دورتادور اتاقو یکبار

دیگه دید زدم که یه پنجره هم داشت رفتم سمتش ولی هرکاری کردم باز نشد

رفتم سرجام نشستم

یاد وقتی افتادم که بهراد اومد بیمارستان.

چشمام بسته بود که در اتاق باز شد

فکر کردم ترانست گفتم ولشکن حوصلشو ندارم خودمو زدم به خواب...

ولی وقتی نزدیکتر شد

ازبویی که تو اتاق پیچید فهمیدم بهراده و سریع چشمامو باز کردم

اومد کنار تختو گفت:سلام خوبی

کله صورتش داد میزد به زور اومده

من:از احوالپرسیه شما خوبم بعد یه اخم کردم و سرمو برگردوندم

که اونم عصبانی شد و چونمو تو دستش گرفت و منو به سمتش چرخوند و

گفت:این بازیها چیه درمباری ۲بار باهات خوب رفتار کردم هوایی شدی روزین خانم بازم بهت

میگم من هیچ حسی نسبت به تو ندارم

اشک تو چشمام جمع شد

ولی دیگه کوچیک شدن بسته رومو کردم طرفشو گفتم

برام مهم نیست حس داری یا نه ولی این مهمه که من الان زنه توهستم و همه هم میدونن تظاهر

کن بهراد تظاهر میفهمی

نه من تظاهر نمیفهمم روزین خستم کردی میفهمی دیگه حوصلتو ندارم

بعدشم رفت....

اینم چه شادن که فکر میکنن بهراد برای من کاری انجام میده

وایی پاهام چه دردی داره دست گشیدم روش حس کردم دستام خیسپهنگاه که کردم دیدم خونه

وایی این چرا اینجوری شد حتما به جایی خورده

به اینا بگم کاری میکنن یانه

بیخیال گفتن میشمو صبر میکنم شاید بند بیاد خونش

اگه بهراد چیزی رو که میخوان بهشون نده چی میشه تازه ترس افتاد توی جونم تا الان به مسخره گرفته بودمشون

فکر میکردم بهراد میادو.....

ولی بهراد که اون حرفارو بهم زد

یه دفعه در باز شدو رفیعی با دوتا دیگه اومدن تو

یکجوری منو نگاه کردو گفت:چقدر دلم برات میسوزه فکر نمیکردم انقدر شوهرت بی غیرت باشه و تو براش بی اهمیت مدارکو نداد وگفت هرکاری میخوایید با زnm بکنید..

به معنای واقعی مردم فکر نمیکردم تا این حد سنگدل باشه

با یه پوزخند خیلی بد روبه رفیعی گفتم:منکه از اول بهت گفتم تو باورت نشد الان جنازم دست بهراد بدی عین خیالش نیست.

دونفر اومدن سمتم

رفیعی گفت شاید یه کمی شکنجه جواب بده

با ترس نگاشون کردم

روبه رفیعی:میخوایی چیکار بکنی

با یه حرکت گوشیشو از تو جیبش درآورد یه سیم کارت گذاشت روشو روشنش کرد تا گوشی

روشن شد به اون دوتا یه اشاره کرد که اونام بهم نزدیکتر شدن

واقعا ترسیده بودم که یکیشون از پشت موهامو کشید همون موقع رفیعی تو گوشی گفت:گوش

بده بعد گذاشتش رو اسپیکر

اونیکی با مشت محکم زد تو پاهام دادم بلند وایی درد میکنه کم کم شرو کردن بیشترین جایی
که میزدن جای عملام بود سه چهارتام زدن تو پام که از درد دولا شدم

وقتی رفتن صدای بهراد اومد

که با لحنی که عاری از هر حسی بود گفت

تموم شد..

رفیعی: تازه اولشه

بهراد: بازم میگم اون بمیره هم برای من مهم نیست من برای اینکه خانوادم مجبورم کردن باهاش
ازدواج کردم پس هرکاری میخوایید بکنید اصلا تقدیم به شما

وقطعش کرد

ازت متنفرم بهراد

رفیعی بلند جعفر و صدازد

بدو برو دکتر بیار

دلَم برات میسوزه شوهرت بیخوده از منی که دارم قاچاق میکنم بدتره

اونکه پدرمو کشت ولی من تورو ول میکنم بزار خوب بشی

با چشمایی که دیگه هیچ حسی توش نبود فقط پراشک بود زل زدم تو صورتش و گفتم: میخوام
بمیرم میفهمی

بایه دلسوزیه عجیب نگام کرد و رفت..

خدایا..... حتی اینی که به قوله خودش قاچاقچیه دلش به حاله من سوخت ولی بهراد

ازت متنفرم خیلی زیاد.....

از هوش رفتم...

وقتی چشم باز کردم

یک لحظه گیج بودم که اینجا کجاست ولی بعد از چند دقیقه قیافه ی مادرمو دیدم

اینجا کجاست؟؟

تازه متوجه من شد

روژینم بیدار شدی

بدون توجه به حرف مادر دوباره سوالمو تکرار کردم

که گفت الان نزدیکه یک ماهه بیهوشی تو بیمارستان

بعدشم با ذوق رفت به بقیه خبر بده

تازه یادم افتاد بهراد چه بلایی سرم آورده.

کاش بیدار نمیشدم

بهراد.....بهراد.....چیکار کردی بامن اصلا فکرشم نمیکردم انقدر سنگدل باشه

دیگه نمیخوام ببینمت هیچوقت

واشکی از گوشه چشمم اومد پایین

چند روز که بیمارستان بودم ترانه وبنفشه جون خیلی اومدن بهم سر زدن

ولی بازم بهراد نیومد نمیدونم روش نمیشد یا بی تفاوت بود البته گزینه دومی درست تره

برای من که فرقی نمیکرد اصلا دوست نداشتم ببینمش

وقتی از بیمارستان مرخص شدم رفتم پیشه پدرمو مادرم وگفتم من طلاق میخوام.

قیافه پدرم دیدنی بود اصلا فکرشم نمیکرد من منی که اینهمه با علاقه منتظر عروسی بودم

اونجور باعشق زندگیمو میساختم حتی به خاطر بهراد از درس خوندنم خودمم گذشتم الان بعد

دوماه البته یک ماهشو بیهوش بودم این نظرو داشته باشه

ولی مرغه من یک پا داشت

بعد از چند روز بدجور دلمه‌های خونمو کرد ساعت ۸ شب بود دلو به دریا زدمو بلند شدم پدرو
مادر خونه نبودن بدونه اینکه بهشون بگم فقط به کبری گفتم

سریع آماده شدم وزنگ زدمم به آژانسو سریع رسیدم به جایی که میخواستم

با کلیدی که خودم داشتم درو باز کردم و رفتم تو

خونه مثله همیشه تمیز بود البته از جناب سرگردبعید بود اگه کثیف باشه

آروم داشتم به سمت اتاق خوابم میرفتم که با صدای بهراد سرجام میخکوب شدم.

بالاخره برگشتی؟؟

وایی ببخشید بهراد اینهمه اومدی دنبالمو تحویل نگرفتم

خوبی؟؟

خسته نباشی میزاشتی دفعه بعد احوالمو میپرسیدی یا از همونایی میپرسیدی که منو بهشون
تقدیم کردی.

یک لحظه رنگش پرید فکر نمیکرد من قضیرو بدونم

با یه پوزخنده بد بهش نگاه کردم و گفتم: ولی میدونی جناب سرگرد اونا از توی بی غیرت بیشتر
غیرت داشتن میدونی دلشون به حال سوخت و گفتن همون پیشه شوهر بی غیرت باشی برات
بهتره

اونا درسته قاجاچی با هر جرمه دیگه ای که میگی دارن ولی مردن مرد متاسفانه تویی که
شوهرمی یکذره مرد نیستی

با سوزشه صورتم حرفم قطع شد ولی بازم ادامه دادم: توتنها مردونگیت اینه که بزنی تو گوشه من
ولی خاک برسر من هر چی باشم تو از من متنفر باشی هرچی من زنتم نباید منو به اون آشغالا
تحویل بدی که هرکاری دوست دارن با من بکنن آخه بی غیرت مرد باش مرد

بسته روژین خفه شو

چیه حقیقت تلخه جناب سرگرد به بقیه هم گفتی که یه زن داری که به همه تقدیمش میکنی

انقدر عصبانی بودم نمیدونستم چی دارم میگم سریع مانتومو و همه ی لباسمو در آوردم فقط

لباس زیرم تنم بود

گمشو به همشون بگو زنم آمادست بیان شروع کنن

اومد سمتمو دوتا سیلی بهم زد اشک تو چشمام جمع شدو گفتم

توی لعنتی باید وقتی پیشه اون نامردا.....نه.....نه نامرد تویی اونا مرد بودن

پیشه اونا بودم باید غیرتی میشدی نه الان

اومد سمتم واز زمین بلندم کرد

تماس دستش با بدنه برهنم یک لحظه لرزو به جونم انداخت

منو میبخشی روژین؟؟

یکدفعه خندم گرفتم با صدای بلند زدم زیر خنده بعد از اینکه چند دقه همینجور خندیدم

یکدفعه خندم قطع شدو گفتم

دلعتنی اگه اونا به من تجاوز میکرد یا هرچیزه دیگه من چیکار میکردم

حالا که نکردن

میدونی چیه بهراد من از تو متنفرم متنفر

به یه لبخند نگام میکرد

یواش یواش اومد سمتم

بهم که نزدیک شد لباسو آرو گذاشت رولبهم

یک لحظه شوک شدم

ولی وقتی فهمیدم مقاومت میکردم اون با مقاومت من بوسیدنشو تند ترو وحشیانه تر انجام میداد

بعد از چند دقیقه منم رامش شدمو منم شروع کردم به بوسه کم کم به سمت

اتاق خواب رفتیم.....

وقتی چشمامو باز کردم اول حواسم نبود ولی بعد از اینکه بهرادو کنار خودم دیدم

فهمیدم.....

وایی من چیکار کردم بازم خومو به اون باختم

ولی دیگه بسته نباید دیگه رامش بشم

سریع از جام بلند شدمو لباس پوشیدمو

به سمت خونه مادرم بهراه افتادم

دیگه کوچیک شدنو تحقیر شدن تموم شده

بهراد من ازت طلاق میگیرم

هرچقدرم که دوستت داشته باشم

خداحافظ بهراد من

روزا میگذرن بدون اونکه من حسی داشته باشم.

دیروز از بهراد جداشدم دیوونه کنندست این یکماهی که ندیدمش ولمسش نکردم آزارم میده

ولی خوب...

حالم خرابه بدجوری سرگیجه دارم از فشار عصبیه زیاده شبا به زور خوابم میبره

پدرو مادر خیلی نگرانمم روزینی که انقدر شلوغ بود ویکجا بند نمیشد تبدیل شده بود به مرده ی

متحرک.

همه نگران بودن یکروز ساسان اومد پیشم میدیدمش عذاب میگرفتم نگاهش به من جوری بود که میخواست بگه هرچی کشیدی حقه.

باز بهم پیشنهاد ازدواج داد وایی که چقدر احمقه فکر نمیکنه من تازه جداشدم چطور ازدواج میکنم.

قرار بود عروسیه شیدا وحمید چند روز دیگه باشه وعروسیه الهه وکورش هفته ی بعد

وبعد از اون عمواینا برگردن پاریس وکاراشونو بکنن وبرای همیشه برگردن ایران

نه عروسیه شیدا رفتم ونه عروسیه کورش از شدته ضعف داشتم میمردم

اونا نبودن کلی فکر کردم وتصمیم گرفتم با عمو اینا برم پاریس و همونجا بمونم

روز بعد به همه تصمیممو گفتم ولی نگفتم برای همیشه میمونم همه موافق بودن که آبو هوا عوض کنم..

بالاخره روزه رفتن رسید ناراحت بودم دلم بهرادو میخواست

رفتم نزدیکه خونه ومنتظرش شدم

دوست داشتم برای آخرین بار ببینمش

وقتی اومد باورم نمیشد یه زن باهاش بود وبهداد

یک لحظه هنگ کردم ولی خوب من خودم این زندگیرو انتخاب کردم

تو فرودگاه همه اومده بودن همرو بوسیدم تنها کسی که میدونست میخوام همونجا بمونم کیان بود چون به کمکش نیاز داشتم

روزای اول واقعا برام سخت بود کیان منو همه اون جاهای دیدنی میبرد وقتی باکسی حرف میزد من مثله منگلا فقط نگاهشون میکردم چون هیچی نمیفهمیدم

بعد از یکهفته یه کلاس زبان ثبت نام کردم بعد رفتم ثبت نام برای دانشگاه ومیخوندم

بعد از یکماه دیگه واقعا حالم خیلی خراب بود هیچی تو معدم جمع نمیشد ضعف شدید داشتم
خیلی میخوابیدم زنعمو مجبورم کرد برم دکتر

اونجا بود که فهمیدم من حاملم

از بهراد چه حسه زیبایی بهراد خودش نیست ولی یه موجود از وجود اون تو بدن من داشت رشد
میکرد

از عمواینا خواهش کردم به کسی نگن حتی پدر مادرم واونام به خاطر من قبول کردن

دیگه وقت رفتن عمواینا رسیده بود من دکترا قبول شده بودم ومیخواستم درسمو بخونم با یه
بچه ۵ماهه توی شکمم

زنعمو یک دوست داشت ایرانی بود وقتی ازدواج کرده اومده پاریس و به این خاطر که بچه دار
نمیشد شوهرش طلاقش داده

منو ناهید با هم خونه گرفتیم اونهم درس میخوند منتها روانشناسی

۳۳ سالش بود

خیلی باهم صمیمی بودیم هردو درد میکشیدیم اون یکجور منم یکجور

زنعمو منو دست اون سپردو رفت.

کم کمک داشتم سعی میکردم یاد بهرادو از خودم دور کنم نمیدونم دوریم تاثیر داشته یانه ولی
تا حدی موثر بودم وصدالبته حرفای ناهیدم بی تاثیر نبوده

امروز خوشحالم چون بالاخره پویا با مژگان میخواد ازدواج کنه یه هدیه براشون خریدمو پستش
کردم وازشون هم خواستم بیان اینجا

الان میدونم که بچم دختره خلیلیم شیطون بدجور تو شکمم وول میخوره ناهید که نیومده
عاشقش شده

من که باهر تکونش ضعف میرم از خوشی خیلی لذت بخشه.....

تکونهایش بعضی اوقات خیلی وحشتناک میشی میترسم شکممو پاره کنه ماشالله بچم زورش زیاده.

پدر مادر چندباری خواستن بیان ولی من یکجوری دست به سرشون میکنم نمیخوام بیان منو تو این حالت ببینن که بدونه شم برم میگردونن ایران.

تنها خبر شادشون این بود که بالاخره پویا تونسته بود مادر بزرگو راضی به ازدواج با مژگان بکنه خوشحال بودم براش میدونستم چقدر همدیگرو دوست دارن.

الان تو ۹ ماهگیم درست ۸ ماهه که اومدم پاریس کمو بیش میتونم حرف بزنم ومیفهمم حرفاشونو دانشگاهم ماهه بعد شروع میشه

ده روز دیگه دخترم به دنیا میاد.

تنها تو خونه نشسته بودم که زنگ تلفن بلند شد.

یواش یواش رفتم سمتشو برش داشتم اولش صدا نمیومد ولی بعدش صدای ساسانو شناختم.

کمی حرف زدیم بعدش گفت نمیخواهی دیگه برگردی.

من:نه بابا من اینجا راحتم میخوام درسمو ادامه بدم

ساسان:روژین خوب میدونم به خاطره بهراده که نمیایی

من:نه اصلا اینجوری نیست من اصلا به بهراد فکر نمیکنم

ساسان:جدی؟؟

من:آره جدیه جدی

ساسان:پس اگه بفهمی ازدواج کرده ناراحت نمیشی؟

من:چیییییییی؟؟؟؟

ساسان:چرا داد میزنی خودت میگی ناراحت نمیشم منم خواستم حقیقتو بدونی

من:دروغ میگی؟؟

ساسان: چه سودی برام داره بهت دروغ بگم /

من: ولی بهراد به این زودی نمیتونه ازدواج بکنه

ساسان: چرا نمیتونه تو خودتو آواره کردی ببین بهراد داره راحت زندگیشو میکنه ولی تو.....

من: فقط زنگ زدی با حرفات منو اذیت کنی؟

ساسان: تو که گفتی برات مهم نیست..

من: ساسان تا چند ماهه پیش زنش بودم چطور ممکنه برام مهم نباشه.

ساسان: دیدی هنوز بهش فکر میکنی

من: آخه لعنتی چجور میتونم فکر نکنم من دیوونه ی بهرادم

وایی عجب سوتی ای دادم

ساسان: چی میگی روزین؟؟

من: حقیقتو ساسان من دوستش دارم

ساسان: خوش به حالش

بعدشم قطعش کرد

همون موقع ناهید برگشت خونه

سریع دوید کنارم

ناهید: چی شده روزین چرا رنگت پریده؟؟

من: بهراد.....ازدواج کرده

یک لحظه موند

خیلی نامردی بهراد خیلی

ناهید به خودش اومد

ناهید: روزین جان گریه نکن برات خوب نیست.

من: چطور میتونم گریه نکنم

ناهید: آخه کدوم احمقی بهت گفت؟

من: ساسان

ناهید: من ببینمش میکشمش

من: چرا اون بدبخت که نمیدونه من حاملم

ناهید: راست میگی ولی به هر حال نباید میگفت بهت

من: آره ناهید نباید میگفت ولی گفت بیچاره دخترم ببین چه لگدی میزنه میدونه مادرش داره

عذاب میکشه

یک لحظه حس کردم یک سطل آب ریختن روم به ناهید که گفتم سریع بردم بیمارستان

که فهمیدم کیسه آبم بوده پاره شده باید عملم بکنن.

ناهید من میترسم اگه اتفاقی برام افتاد مراقب دخترم باش.

یه برقرو تو چشماش دیدم ولی به اینکه منو دوست داره تعبیرش کردم چیزه دیگه فکر نکنم

باشه

وقتی چشم باز کردم درد عجیبی زیر دلم حس کردم هیچکس کنارم نبود

بعد از چند دقه یه پرستار اومد تو ازش پرسیدم بچم کجاست؟

که گفت الان میارنش برام.

وایی خدا چه حسی دارن بچه ی خودتو تو بغلت بگیری.

چقدر درد داشت شیر بهش دادم ولی خیلیم لذت بخش بود

تصمیم گرفتم اسمشو بزارم

روژینا

به ناهید که گفتم خوشش اومد

همیشه به بهراد میگفتم دختر داشته باشم اسمشومیزارم روژینا.

وهمیشه میگفت از ازدواج بعدیت ایشالله چون ازدواج منو تو انقدر دووم نداره..

حالا کجاست که ببینه دختر خودش تو بغلمه ولی خودشو ندارم.....

هنوز نتونستم سرپاشم بخیه هام خیلی اذیتم میکنه خداروشکر ناهیدو دارم وگرنه نمیدونستم باید تو این غربت چیکار کنم.

پدر ومادر هنوز اسرار به اومدن دارن ویا رفتن من

میتروسم برم یه موقع بهراد بفهمه روژینا دخترشه واوونو از من بگیره

خیلی اوقات یاد صحنه آخری که ازش دیدم میفتم اون زن عجیب برام آشناس نمیدونم کجا دیدمش.

نباید دیگه بهش فکر کنم باید فراموش بشه ولی خوب خیلی سخته لاقلا برای من سخته

ناهید با یه عشقی به روژینا میرسه که من خیالم ازش راحت و ولی یکجورایی ازش میتروسم گاهی اوقات جوری اونو بغل میکنه که انگار یه وسیلست فقط ماله اونه تو چشمش حسه مالکیتو میخونم.

عمواینا به بهونه ی کاراشون اومدن بهم سرزدن اون دوماهی که اونا بودن خیلی خیالم راحت بود دخترم الان دیگه میخنده بیشتر اوقات تو خواب

بعضی اوقاتم تو خواب گریه میکنه یکبار که گریه کرد زنعمو گفت

زنعمو:وقتی گریه میکنه اگه دستاشو بگیری میفهمه کنارشی آروم میشه

من:راست میگی زنعمو

زنعمو: آره عزیزم

ومن هروقت گریه میکرد دستای کوچولو شو تو دستام میگرفتم.

چشمای روزینا مثله پدرش خاکستری بودنمیدونم بزرگتر بشه عوض میشه یا نه ولی الان شبیه بهراد بودن

با دیدنشون غرق لذت میشدم.

کیان مام عاشق ده بود اونم عاشق ترانه...

دنیا رو میبینید....

اونروز گفت: روزین میایی بریم بیرون کمی باهات حرف بزنم؟

اولش بهونه روزینارو آوردم که زنعمو وناهید گفتن حواسشون بهش هست

منم باتردید باهاش راه افتادم.

بعد از کلی مقدمه چینی بهم گفت

خیلی خوشحال شدم ولی از طرفیم. نه اگه ترانه میدونست حتما به بهراد میگفت دختر دارم

وقتی نگاه نگران منو دید گفت: روزین نگران نباش من خیلی فکر کردم میتونیم بهشون بگیم که

روزینا دختر واقعیه تو نیستش دختر دوستته وتو اونو به فرزند خوندگی قبول کردی چون

دوستت وشوهرش مردن

یک لحظه شک شدم میخواستم دادو بیداد راه بندازم ولی یکذره که فکر کردم دیدم درست

میگه میتونم اینکارو بکنم وخیالمم راحت باشه.

خوشحال از اینکه راه جدید پیدا کردم قبول کردم.

بعد از رفتن عمو ایما منم مشغوله درسو بزرگ کردن روزینا شدم اگه ناهید نبود هیچوقت

نمیتونستم هیچکاری انجام بدم.

ولی من از اون بعضی اوقات میترسم

میتروسم بلایی سر دخترم بیاره اینا فکر کنم زاده تخیلاته منه ولی خوب نگرانم

چند تا دوست ایرانی پیدا کردم

چندسالی میشه اومدن پاریس

لیلا اسممه خودشه واسمه شوهرشم شاهرخه

اصلا از شاهرخ خوشم نمیادبا اینکه من دوست صمیمیه زنش هستم ولی از نگاه کردن به من

وبرانداز کردم ابایی نداره

از بچگی رک بودم به این خاطر خیلی راحت به لیلا گفتم واوونم

حرفای منو تایید کرد واینکه خودش داره از دست شوهرش عذاب میکشه

حالا خوبه بچه ندارن.

لیلا بی نهایت روژینارو دوست داره دختر کوچولوی من حالاچهار دستوپا از اینور به اونور میره

کوچیکترین آشغال هرجا باشه روفرش سریع میره براشو میزارش دهنش خیلی شیرینه.

خیلی خوشحالم

پویا ومژگان میخوان بیان پاریس یکجورایی خیالم راحت میتونم به پویا حرف بزنم واز

نقشه ای که کیان کشیده به اونم بگم که اگه قبول بکنه اون به همه جریانو بگه.

خودم تنها رفتم فرودگاه با دیدن پویا از دور اشکم دراومد حالا میفهمیدم چقدر دلم برای داییم

تنگ شده بود

خوشحال با مژگان اومدن کلی بوسش کردم که دلم آروم شد.

رفتیم خونه ومنم روژینارو بهش معرفی کردم

نمیدونی پویا چه ذوقی میکرد برای این بچه وروژینام غش غش براش میخندید.

روبه من گفت.

روژین بزرگ شدی. اصلا فکر نمی‌کردم یکروز مادر همچین فرشته ی کوچولویی بشی میبینمش
یاد بچگیای خودت می‌فتم

وقتی ماجرا رو براش گفتم اصلا موافق نبود هزار بار خواهش کردم که راضی شد ولی

گفت حق رهاست که بدون به اون حتما می‌گم

منم راضی بودم بگه دلم داشت برای دیدنه پدر مادرم پر میکشید ولی من تا تموم شدنه درسم
نمیرفتم

وقتی پشته تلفن قضیرو به مادرم گفت از من خیلی ناراحت شد

البته حقم داشت من به جای اینکه زودتر از همه به اون بگم واوونو محرمه خودم بدونم به کسی
نگفتم وقرار شد خیلی زود با پدر بیان

واینکه به کسی چیزی نگن و

میدونستم که نمیگن اشتباه کردم از اول نگفتم

غمه تو صدای مادر عذابم میداد....

بالاخره پدر مادر رسیدن.

وقتی اونا رسیدن نزدیک به یک هفته میشد که پویا ومژگان برگشته بودن ایران.

با دیدنه روژینا اشک از چشمای جفتشون پایین اومد

هر دفعه اونا رو میدیدم خودمو لعنت میکردم چرا زودتر بهشون نگفتم.

کلی ازشون معذرت خواهی کردم البته اونا منو بخشیده بودن ولی خودم عذاب وجدان داشتم.

با اومدن پدر مادر منم کاملا خیالم راحت شد ومشغول درسم شدم البته از دخترمم غافل نبودم

پدر مادر وقتی گفتن تا وقتی من درسم تموم نشه وباهم برگردیم انگار دنیارو بهم دادن

مادر موند وپدر رفت که کمی کارارو درست بکنه وبرگرده منو مادرم دنباله یه خونه می‌گشتیم.

هنوزم از نگاه های ناهید میترسم و بهترین راهم اینه که ازش دور باشم

اون ناراحت بود وابستگیه شدیدی به روژینا پیدا کرده بود

وقتی پدر اومد خواستیم به خونه جدید ببریم.

همه وسایلو برده بودیم فقط منو مادر برگشتیم که ساک روژینا و خودشو ببریم

که هرچی در زدم کسی درو باز نکرد.

با کلیدی که داشتم درو باز کردم

ولی خبری ازشون نبود.

دوتا اتاقو گشتم وبا دیدن یه ورق روی میز توالته ناهید به سمتش رفتم

دستو پام میلرزید

برگرو دیدم با خط ناهید:

میدونم خیلی اوقات ازم میترسیدی ترسو از تو چشما میخوندم حتی اینکه نمیزاشتی با دخترت تنها باشمو حس میکردم ولی من همون موقعی ای که تورو خونه عموت دیدم وزنعموت گفت حامله ای این نقشرو کشیدم تو پیشه من باشی وقتی بچت دنیا اومد ببرمش برای خودم

دسته خودم نیست من بچه دوست دارم وشوهرم محمودم دوست داره.

من عاشقه محمودم الان این دختریو ببرم بازم باهام ازدواج میکنه .

من نمیتونم بچه دار بشم ولی تو بازم میتونی.

کاش بیشتر بچتو بو میکردی چون دیگه نمیبینیش..... دوست دارت...ناهید

یک لحظه دنیا دور سرم چرخیدو دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی به هوش اومدم تو بیمارستان بودم وسرم به دستم وصل بود.

وقتی یادم اومد چه بلایی سر دخترم اومده سرمو از دستم کندمو سریع رفتم بیرون خون از دستم میومد

مادر اومد: روزین چه کردی؟

من: دخترم

با ناراحتی نگام کرد پس همش واقعی بود

وایی سینه هام درد میکنه الهی بمیرم دخترم گرسنشه

من: مادر دخترم گرسنشه از کجا پیداش کنم الان

مادر: کجا میشه پیداش کرد

بدو بدو راه افتادم سمت دانشگاه

اونجا بود که فهمیدم ناهید برگشته ایران..

منم سریع همه کارامو انجام دادم وبا اولین پرواز که دوزخ بعد بود برگشتم ایران.

همش تو این فکرم الان بچه ۵ ماهه ی من چیکار میکنه از یه بابتم خیالم راحت چون ناهید خیلی مراقبش بود ولی همینکه دور از خودمه دلم داره آتیش میگیره.

این سه روزه هیچی نخوردم اصلا نمیتونم چیزی بخورم وقتی سینه هام درد میگیره وتیر میکشه دوست دارم بمیرم فقط کارم شده گریه کردن

وقتی رسیدیم ۳ شب بود همون موقع خواستم برم دمه خونه عمو وببینم شاید آدرس خانواده ناهیدو داشته باشن ولی پدر نداشت

به بدبختی تحمل آوردم که ساعت ۷ صبح بشه.

سریع از خونه زدم بیرون

بیچاره عمو اینا خواب بودن منو دیدن قفل کردن

وقتی جریانو گفتم بیچاره زنعمو انقدر از من معذرت خواهی کرد

چرا نمیفهمید من به عذر خواهیش نیاز نداشتم آدرس میخواستم.

به بدبختی ازش آدرس گرفتم خواستم برم که کیان گفت صبر کن من میبرمت.

سریع آماده شد

داشتیم میرفتیم سمت آدرس که یکدفعه وایساد با تعجب برگشتم سمتش خواستم اعتراض منم که زودتر برگشت سمتمو گفت

خوب الان که بریم اونجا واقعا هم پیش خانوادش باشه خوب راحت میتونن دروغ بگن که خونه نیست بعد از اونجا فرار میکنه بزار بریم اداره پلیس جریانو بگیریم اونا خودشون کمکمون میکنن.

تورو خدا کیان زود باش فقط

کیان:روژین چرا این شکلی شدی؟ پای چشمات گود افتاده تموم رنگو روت زرد شده

من:کیان داغونم همه چیز من دخترم بود ولی حالا هیچی ندارم نه اونو نه....

بقیه ی حرفمو نزدم مثله اینکه فهمید سرعتشو بیشتر کرد

دمه اولین آگاهی نگه داشت

سریع قبل از اینکه اون پارک کنه من سریع پریدم پایین

بدو بدو رفتم سمت اداره ورفتم تو

وایی کاش وایمیسادم میومد من تاحالا همچین جایی نیومدم

و نمیتونستم دیگه صبر کنم رفتم از یه نگهبان پرسیدم که گفت

همین راهرو سمت چپ اولین اتاق. اتاق سرگرد....

نراشتم ادامه حرفشو بزنه بدو بدو رفتم سمت اتاق در زدم کسی جواب نداد منم درو باز کردم

رفتم تو

کسی نبود تو اتاق خواستم برگردم که باصدای کسی که گفت:

خانم امری دارید قلبم وایساد برگشتم سمت در که.....

تو.....تو اینجا چیکار میکنی؟

اونم تو شک بود ولی با حرف من به خودش اومد ومثله همیشه با لحن سردی گفت

تو محل کارم نباید باشم!!!

یادم افتاد برای چی اومدم خواستم برگردم ولی صورت روزینا اومد جلوی چشمم ترسیدم دیر بشه.

همونجور با تعجب به کلنجر من نگاه میکرد

نمیخواهی حرف بزنی؟

خدایا اگه بفهمه دخترمو ازم میگیره ولی چیکار کنم چاره ندارم.

بهراد:مثله اینکه حرفی برای گفتن نداری لطفا بفرمایید.

من:بچم.....بچمو دزدیدن

یک لحظه موند انگار اشتباه شنیده باشه.

بهراد:چی گفتی روزین

من:کری میگم دخترمو دزدیدن

بهراد:تو مگه بچه داری

من:حتما دارم که اومدم اینجا مریضم مگه دروغ بگم توروخدا بهراد دخترم...

همون موقع صدای در بلند شد وبعد از چند ثانیه کیان اومد تو.

با دیدنه بهراد تعجب کرد فکر نمیکرد توی این کلانتری کار بکنه.

اونا داشتن با هم احوالپرسی میکردن من دیگه اشکم دراومده بود پریدم وسط حرفاشون

من:توروخدا وقت واسه احوالپرسی زیاد دخترمو دزدیدن.

تازه بهراد با وجود کیان فهمید حرفای من درسته.

بهراد: خوب بیایید بشینید بعد جریانو کامل برام بگید.

رفتم نشستمو همه ی چیزایی که ناهید برام نوشته بودو بهش گفتم بعد نامرو هم بهش دادم بعد آدرسیم که زنعمو بهم داده بودو دادم بهش.

به سرعت رفت بیرون از اتاقو چند دقیقه بعد اومد.

گفت سریع بلند شید بریم.

ولی هیچی نبود اونا نمیدونستن دخترشون برگشته کله خونرم پلیس گشت.

دیگه داشتم از حال میرفتم با بدبختی رفتم خونه

نمیدونستم باید کجارو بگردم

میشنیدم که کیان داره اون داستانیرو که روزینا دختر خودم نیستو به بهراد میگه

بهراد تعجب میکنه که من برای یه غریبه چجوری اینهمه بی تابمیکنم.

بعد از چند دقه رفتش.

مادر اومدو گفت مگه نمیگی کنار ناهید جاش امنه انقدر بی تابمیکن دخترم

مادر مگه میتونم شما بودی میتونستی

اگه بهراد یکروزی بفهمه دختر خودش من چی جوابشو بدم نمیگه آخه تو چطور نتونستی از یه

بچه ۵ ماهه نگهداری کنی مادر روزینا دست من امانت بود وایی خدا قلبم..

دیگه چیزی نفهمیدم.....

وقتی به هوش اومدم .مادر بالای سرم بود.

وقتی چشمای بازمو دید گفت: چرا اینکارو باخودت میکنی

کاش میفهمیدن دسته خودم بود کاش حداقل دخترم بزرگتر بود خدایا اون فقط ۵ ماهشه..

بعد از اینکه اومدم خونه فهمیدم یک هفته بیهوش بودم

الان ده رزه که دخترم نیستش.

الان خونه تنهام حتی کوکبم رفته بیرون.

صدای زنگ خونه بلند شد حوصله ی بلند شدن ندارم ولی به سختی بلند میشم

میگم کیه که میگه بسته دارین

میرم دمه درو میگیرمش

ولی هیچ نشونی ای نداره سریع بازش میکنم میبینم یه سی دیه

یک چیزی تو دلم میگه این با روژینای من ارتباط داره.

سریع میرم سمت خونه ومیزارمش رو سی دی.

وایی بچم داره گریه میکنه.

بعد صدای یه مردی میاد که خیلی برام آشناستو میگه.

برو به شوهرت بگو همونجور که باعث شد پدرم بمیره منم دخترشو میکشم نمیزارم کسی شیر بهش بده بخوره جاشو عوض نمیکنیم خیلی ونگ ونگ میکنه همین روزاست که متکا بزارم دمه دهنشو خلاصش کنم.تاوان سختی میده این بچه...

میدونم داری گریه میکنی من از تو معذرت خواهی میکنم ولی همه ی اینا تقصیره اون سرگرده....

بعد قطع میشه.

شاید ده باره دیگه فیلمو ببینم خدایا دخترم چه ضعیف شده.

تند تند سی دی رو برمیدارم یه مانتو میپوشم میزنم بیرون با ماشین پدر میرم سمت کلانتری.

انقدر تند میروم که امکان داره هر لحظه تصادف کنم.

وقتی میرسم بدو بدو میرم سمت اتاق بهراد درو میزنم قبل از اینکه جواب بده بازش میکنم.

میبینم چند تا مرد تو اتاقن و بهرادم بینشونه با وارد شدنه من با تعجب سرشونو بلند میکنن.

بهراد میاد سمتمو میگه

اتفاقی افتاده.

بازم این اشکام سرازیر میشن بدون توجه به اون سه تا مرد میگم

تورو خدا بهراد تو یه کاری بکن بچمو دارن زجر میدن

بعد فیلمو میگیرم سمتش سریع میره میزارش واون آقایونم میبیننش.

بعد روبه من میگه.

اونا بفهمن این بچه ماله من نیست ولش میکنن تو هم انقدر گریه نکن

اونا فکر میکنن این بچه ماله منه ومیخوان باهاش منو عذاب بدن.

ولی بهراد.....

نذاشت حرف بزنم و گفت:شاید بهت زنگ زدن و تو هم راستشو بگو ماهم داریم تلاشمونو میکنیم

ولی اونا درست فکر میکنن اون دختر دختر تو هستش.....

یک لحظه حتی پلکم نزد

آروم گفت:چی گفتی

میگم: روزینا دختر توا

بهراد:اصلا شوخیه خوب وبه موقعی نیست.

من:ببخشید آقا بهراد قیافه من الان به شوخی کردن میخوره.

بهراد:وای وای وای روزین چه کردی.

اینارو باصدای بلندی میگه که همکاراشم با تعجب نگاش میکنن.

بهراد:خدایا من الان چیکار کنم.تعجب میکردم چقدر داستانی که کیان برام گفت مسخره بود
حالا بشین از اول برام بگوش.

منم نشستم براش گفتم بعد گفتم اونمردیم که منو دزدیده بود یکی از استادای شیدا وحمید
بودش

بلند شدو گفت:میتونی بری.

بلند شدم برم که گفت:نگران نباش دختر تم پیدا میکنم ولی نباید دیگه هیچوقت نه تورو نه اون
دختر تو ببینم فهمیدی.

دلم به درد اومد آخه کوچولوی من چه گناهی داشت که بهراد این حرفو بزنه دآخه لعنتی تو
پدرش هستی.

من:توروخدا یکم زودتر دارم دق میکنم.

بهراد:وقتی عرضه نداری یه بچرو نگهداری همین میشه دیگه.

با دلی شکسته راهیه خونه شدم.

هرروز که میگذشت اونا یه فیلم از گریه های دخترم برام میفرستادن.

انقدر نامردن که میدونن گریه کردنش چه زجری برای من داره.

شاید هرکدومو بیست بار دیده باشم خودمم باهاش گریه کرده باشم.

الن یکماه از اومدن من به ایران میگذشت و ۳۳روز از نبود دخترم.

خیلی لاغر شدم حتی آبم نمیتونم بخورم سریع پشش میدم معدم خیلی ضعیف شده.

الان دیگه نمیتونم از جام بلند بشم

بعد از ظهر روزه سه شنبه بود که دراز کشیده بودم صدای زنگ اومد

یکدفعه صدای مادر اومد که میگفت روزین بیا دخترت.

مثله فئر از جام پریدم

پله هارو دوتا یکی کردم رفتم پایین دیدم دخترم بغله پدره
رفتم سمتش.

الهی بمیرم چقدر لاغر شده بود خلیم کثیف بود

سریع گرفتمش بغلم تا میتونتم به خودم فشارش دادم و گریه میکردم

بعد از دوساعت که تو بغلم بود فهمیده بود آغوشی که توشه آرامش دهندست براش و دیگه
گریبگی نمیکرد.

سریع بردمش حموم وقتی اومد بیرون چون دیگه شیر خودم خشک شده بود شیر خشک دادم
بهش به زور خوردش.

اصلا دیگه حواسم نبود که از مادر پرسم که کی آوردش.

یک هفته طول کشید تا تونست راحت شیر بخوره.

خداروشکر اشتهاشم خیلی خوبه

هم شیر خشک بهش میدم هم غذای کمکی وهم هرچی که خودم میخورمو بهش میدم

جون گرفته وچشمای خاکستریش داره مثله قبل برق میزنه

بعد از ۲۰روز که از اومدنه روزینا به خونه گذشته بود والان دیگه مقداری تپل شده بود

بهراد و خانوادش اومدن خونمون!!!!!!

اون لحظه روزینا خواب بود

وقتی اومدن من حسابی تعجب کردم بدونه شک اومدن که دخترمو از من بگیرن.

بعد از نیم ساعت صدای گریه ی روزینا بلند شد ومنم مجبور شدم برم هم جاشو عوض کنم هم
بهش شیر بدن.

پوشکشو عوض کردم ویه بلوز شورت خوشکله قرمز کردم تنش چون سفید بود پوستش وقتی
قرمز میکردم تنش خواستنی تر از همیشه میشد وفوق العاده بهش میومد.

گرفتمش بغلم داشتم شیر خشکشو میدادم که به دراتاق زده شد وبهراد اومد تو.

وقتی روزینارو دید یه عشق عجیبی تو چشماش دیدم تا حالا نسبت به هیچکس این نگاهو از بهراد ندیده بودم حتی بهداد که پسرش بود واین منو خیلی ترسوند

اومد ودستشو کشید رو صورت روزینا واونم مثله اینکه هزار بار بهرادو دیده ومیشناسدش آروم نشسته بود وبه بهراد میخندید.

بهراد اونو از بغلم گرفت وبوسیدش روزیناهم آروم توبغلش نشسته بود وبا دست به صورت بهراد دست میزد.

لحظه ی قشنگی بود.

یکدفعه بهراد روبه من گفت:خیلی بی انصافی روزین

با تعجب نگاش کردم و گفتم:چرا؟

بهراد:تو نمیخواستی هیچوقت بهم بگی که روزینا دختر منه میخواستی منو از دیدنش از بودن کنارش وبزرگ شدنش محرو کنی نمیبخشمت.

من:خوب اگه میدونستی اونو از من میگرفتی.

بهراد:معلومه که میگیرم

من:بی انصاف نباش بهراد تو بهدادو داری ولی من چی

بهراد:ولی هیچکدوم بچه خوده آدم نمیشه.

من:منظورت چیه بهداد که پسرته!!

بهراد:ولی بهداد که پسر واقعیه من نیست.

همونجوری با تعجب دارم نگاش میکنم که میگه.

بزار یه داستان واقعی برات تعریف منم.....

وقتی دهنه بازه منو میبینه از اون خنده های نادر میکنه ومنم میفهممو فکمو میبندم..

بهراد: حالا از کجا بگم منکه داستانگویی بلد نیستم.

من: هر جوری دوست داری.

بهراد با یه آهه بلند شروع میکنه.

وقتی به دنیا اومدم تنها نبودم یکی هم شکله من باهام بود یه برادر دوقلو خیلی شبیه هم بودیم ولی هرچی بزرگ تر میشدیم تفاوت اخلاقمون مشخص بود بهداد عاشق اذیت کردنه دیگران بود ولی من خیلی آروم بودم.

شدم بیست ساله رفتم ارتش ولی بهداد با چند گروه از بچه هایی که تو کار خلاف بودن بود.

خیلی پدر و مادر حرص میخوردن هم براشون عجیب بود که بهداد به کی رفته خودت که پدر مادرو خواهر منو میشناسی خیلی آرومن ولی بهداد....

من وارد ارتش شدم دیگه خبری از بهداد نبود همه نگرانش بودیم چند مدت یکبار تماس میگرفت بازم جای شکرش باقی بود که عقلش میرسید چند مدت یکبار خبری از خودش بهمون میداد.

منکه تو ارتش بودم میدونستم که بهداد کاره خلاف میکنه خیلی برای من مشکل پیش میومد چون منو بهداد خیلی شبیه بودیم فقط من سفیدم اون سبزیست و رنگ چشمای اون مشکی بود و من خاکستری.

ولی تو یک نگاه عین هم بودیم باید کمی دقت میشد تا متوجه میشدن که کم کم بهداد شناخته شد ولی خیلی اوقات میفهمیدم منو تعقیب میکنن یا تلفنام تحت کنترله.

تا اینکه پرونده بزرگ قاچاق مواد مخدرو به من دادن و مضمونه اصلیشم برادر خودم بود

تو خواهر یا برادر نداری که بتونی منو درک کنی ولی خیلی سخته که هکخونه خودتو مخصوصا برادر تو خودت تحویل قانون بدی. البته از طرفیم خوشحال میشدم چون شاید با دستگیریش اینکارو ترک بکنه....

وقتی که من داشتم موفق میشدم که باورود شراره تمومه چیزها ونقشه هام به همخورد.

نمیدونم چطور شد اونجور دوستش داشتم وقتی با سروصورت خونی افتاد جلوی ماشینم و از من طلب کمک میکرد یک لحظه نمیتونستم چیکار کنم خودمو در مقابلش مسول میدونستم شاید حرفام به نظرت مسخره بیاد ولی من اون حسو داشتم.

وقتی آوردمش تو ماشین هنوز میلرزید و باترس گفت که برادرش دنبالشه و میخواد اونو بفروشه به چندتا آدم...

با این حرفش مبهوت شدم مگه میشه یه برادر با خواهر خودش اینکارو بکنه ..

بردمش خونه ی خودم که دور از چشمه خانواده خریده بودمش.

واونجا ازش نگهداری کردم تا اینکه ضخمای صورتش خوب شدن بعد اون موقع بود که دیدم چقدر زیباست ولی کاش اونموقع میفهمیدم میشناختمش...

از برادرش میترسید به این خاطر با اسرار والتماس موند خونه من.

منم که نمیتونستم رو حرفش چیزی بگم چون دیوونش شده بودم فکر کنم فهمیده بود.

دوماه پیشم خیلی وقتا وسوسه میشدم که برم پیشش ولی نه نمیتونستم قبل از اینکه ازدواج کنم سمتش برم.

خیلی عجیب برام که همیشه از کارم سوال میکرد پرونده هام خیلی اوقات میدیدمش که فالگوش وایمیسه و به حرفام گوش میدی ولی من به پای اینکه به شغلم علاقه داره میزاشتمش...

دیگه میترسیدم باهاش تنها باشم بهش گفتم که بره خونشون من میام خاستگاریش اونم قبول کرد ولی شبش....

نمیدونم چی به خوردم داد که گیجه گیج بودم وقتی به هوش اومدم دیدم تو اتاقم و شراره کنارم خوابیده و هردو بدونه لباسیم.

هنگ کردم ولی واقعی بود میدیدم..

وقتی بیدار شد میگفت شبه فوق العاده ای بوده ولی من هیچی یادم نبود..

بهذا از چند هفتم گفت که حاملست بااینکه برام عجیب بود ولی خیلی خوشحال بودم.

تو کارمم هیچ پیشرفتی نکردم چون هر جور که میخواستیم بهدادو گیر بندازیم اون میفهمید وبا
یه پیغام مسخره به اداره پلیس میگفت..

نمیدونم ولی مطمئن بودم یه جاسوس بین همکارا داشتیم.

خیلی به شراره اصرار میکردم پیشه خانوادش بره یا حداقل بزاه باهم عقد کنیم ولی بهونش این
بود که بعد از زایمان اینکارو میکنه ومنم هیچی نمیتونستم بگم..

توماه هفتم حاملگیش بود که درد اومد سراغش برای من هفت ماهه بود ولی....

وقتی بچش به دنیا اومد حاله خودش خیلی وخیم بود یعنی روبه مرگ بود اونجا بود که بهم گفت:

بهراد منو ببخش باهات بد کردم..میدونم توی همکاریات دنباله جاسوس میگردی ولی اینو بدون
اون جاسوس من بودم....من به خاطر عشقی که بهداد داشتم اینکارو کردم ولی اصلا پشیمون
نیستم...بین منو تو هیچی نبود وقتی میدیدم خیلی اصرار داری این نقشرو کشیدیم اون بچه هم
بچه ی منو بهداده مراقبش باش و به بهداد بگو که دوستش دارم وتموم کرد.....

به همین راحتی...

نمیدونستم چه حسی داشتم خیلی داشتم عذاب میکشیدم که من ازیه زن اینجوری خورده
بودم...

وقتی بچرو بردم خونه همه ی داستانو برای بابا اینا تعریف کردم.

اونا با آغوش باز اون نوزاده دوروزرو تحویل گرفتن.

ومنم شروع کردم به پیدا کردن بهداد...

وقتی پیداش کردم تفنگ به دست روبرو ی من وایساده بود من دلم نمیومد به اون شلیک کنم
وبا تمومه حسم نگاش میکردم که باصدای یه شلیک به خودم اومدم وحسه دردی که تو بازوم
میپیچید بهداد به من شلیک کرده بود ولی قبل از شلیک دوم یکی از همکارا دوتا شلیک بهش
کرد وبهداد افتاد روی زمین....

باتموم دردی که داشتم رفتم بالای سرش اشک از چشمام میومد.

تو چشمام نگاه کردو گفت بهراد خیلی دوستت دارم گریم شدت گرفتم میدونم برادر خبر داری صاحب یه پسر خوشکل شدی با لبخند نگام کردو گفت:مراقبش باش بهراد مثله خودت بزرگش کن استوار ومحکم براش پدری کن وتموم کرد.....

از اون روز به بعدمن شدم پدر بهراد.

من همینجور با تعجب نگاش میکردم..

بهراد:چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

من:هیچی

بهراد:خوب من همه ی اینارو گفتم که بدونی با اینکه بهداد خیلی برام عزیزه ولی الان که روزینا رو میبینم احساس میکنم حسی که به این دختر کوچولو دارم خیلی بیشتر از اونه ولی بهداد همیشه عزیزتر از هرکسیه برام.

خوب روزین خانوم میخوام بازم یه درخواست ازت بکنم.

ببین الانم که این درخواستو میکنم هیچ حسی بهت ندارم فقط به خاطر دخترمه.

با من ازدواج میکنی؟؟؟

البته اینم بگم اگه جوابت منفی باشه من دخترمو ازت میگیرم..

من:نه نه تو حق نداری بامن اینکارو بکنی.

بهراد:چرا خوبم میتونم ببین روزین میتونی چند روز فکر کنی فقط تو این چند روز دخترمو میبرم پیشه خودم که راحت بتونی فکر کنی.

دیگه گریم دراومده بود بابغض گفتم:نه بهراد تو رو خدا بزار پیشه خودم بمونه ازت خواهش میکنم.

بهراد:نه اصلا امکان نداره

اشکم سرازیر شد بعدش گفتم:باشه بهراد من باهات ازدواج میکنم فقط به خاطر دخترم.

با یه لبخند پیروزمندانه نگام کردو گفت:میدونستم قبول میکنی فرداشب میام بقیه حرفارو میزنیم.

واز اتاق رفت بیرون وچند دقه بعد صدای خداحافظیشون اومد تو اون همه فکری که تو سرم بود به این فکر میکردم که اونا نوشونو ندیدن.

به دخترم نگاه کردم من نمیتونستم دوریشو تحمل کنم ونمیخواستم با بهراد زندگی کنم اون با اون حرفش منو تحقیر کرد ومن نمیتونستم دیگه تحقیر شدنو تحمل کنم .
باید میرفتم.

نمیخواستم هیچکسی بفهمه باید میرفتم دیگه تحقیر شدن کافی بود.

سریع بلند شدم ولباسای روژینارو جمع کردم چندتا لباس خودمم جمع کردم و وقتی مطمئن شدم پدر مادر خوابیدن سریع از خونه زدم بیرون وماشین مادرو هم برداشتم ویه یادداشتم گذاشتم براشون.

نمیتونستم دیگه تحمل کنم با بهراد بودن مساویه با کوچیک شدن وتحقیر شدن ومن اینو نمیخوام و نمیتونمم از دخترم بگذرم.

تند تند خیابونارو میگذرم وبه اتوبان میرسم.

خدایا حالا کجا برم با یه بچه کوچیک تو همین فکرا بودم که یه ماشین پیچید جلوم

برای اینکه نخورم بهش سریع زدم روی ترمز که به ثانیه نکشید بهراد با چهره عصبی ازش اومد بیرونو سریع خودشو به من رسوند

واز اون در روژینارو برداشتو رفت

من همینجور مات به جای خالیه روژینا نگاه میکردم

خدایا دخترمو برد

سریعم ناپدید شد سریع رفتهدمه خونه مادرش اینا از چراغای خاموششون معلوم بود که اونجا نیست ومن رفتم خونه قدیه خودم نه اونجام نبودن

خدایا عجب غلطی کردم

تا صبح اونجا وایسام که سروکلهش پیدا شد وقتی رفت تو خونه قبل از اینکه درو ببندد سریع رفتم تو با حالت پوزخند نگام کردو هیچی نگفت بچه داشت گریه میکرد دستمو بردم سمتش که یدونه زد روی دستم که خودم دستمو کشیدم.

وقتی رفتیم تو خونه گفتم: بهراد تورو خدا بزار بغلش کنم بچم حلاک شد.

بهراد: نه

هرچی بهش التماس میکردم نمیزاشت آخر به پاش افتادمو با گریه گفتم تورو خدا بهراد دخترم الان میمیره بزار فقط یک لحظه بغلش کنم.

نمیدونم دلش سوخت با کلافگی دستی تو ماهاش بردو دادش بغلم.

منم سریع به سینم چسبوندمشو یه آب داغ درست کردم دادم بهش اروم شدو خوابید

بهراد: میتونی بری.

خواستم روزینارو بلند کنم که گفتم: اصلا فکرشو نکن دیگه هم نمیخوام باهات ازدواج کنم وقتی داشتی این نقشه احمقانتو میکشیدی باید با دخترت خداحافظی میکردی.

حالا هم از خونه ی من برو بیرون

مثله یه سنگ شده بود هرچی کردم راضی نشد آخر گفتم بزار به جای پرستار بچت باشم تورو خدا بهراد..

با یه لبخند نگام کردو گفت...

بد فکری هم نیست....

از اونروز سه ماهه میگذره.

بازم باهم ازدواج کردیم ولی جدا از هم میخواییم

یعنی بهش اجازه ندادم بهم نزدیک بشه

رفتار بهراد خیلی عوض شده یعنی باید بگم الان جای مادوتا باهم عوض شده اون محبت میکنه من بی محلی میکنم.

من جز نگهداری از روزینا کار دیگه ای انجام نمیدم یه خدمتکار گرفته برای کارای خونه و غذا درست کردن.

هرشب ساعت ۸ خونست.

ولی نمیدونم چرا هنوز برنگشته ساعت یکه از تنهای میترسم یکی نیاد بازم دزدی.

یکدفعه صدای در اومد از ترس سرجام وایسادمو چشمامو بستم.

که یه دست رو دهنمو گرفت.

نزدیک بود بیهوش بشم که صدای بهراد آروم کنار گوشم اومد که نترس عزیزم منم بهراد.

از ترس خودمو تو بغله بهراد انداختم اونم منو محکم به خودش فشار میداد.

ترسیدم که بمونم و نتونم خودمو کنترل منم. پابه فرار گذاشتمو رفتم تو اتاقم

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم هنوز دوستش داشتم دیوونه وار با اینکه.

اصلا بهش محلم نمیذاشتم با اینکه جوری رفتار میکردم که انگار برام مهم نیست ولی...

به زور خوابم برد.

ساعت ۸ با صدای روزینا خانم از خواب بیدار شدم.

چشمای منو که دید بازه گرفت خوابید.

از اتاق رفتم بیرون که دیدم بهراد خونست.

بهم گفت بیا میخوام باهات حرف بزنم.

اول صبحانه ای که آماده بودو خوردم بعد رفتم پذیرایی پیشش.

قبل از اینکه بشینم شروع کرد:

بهت که گفتم تو دومین زنه زندگيه من هستی.

بعد از شراره به همه زنا بدبین بودم و نمیتونستم بهشون اعتماد بکنم درست که همه مثله هم نبودن ولی اون شکست برای منی که مدعی بودم هیچکس نمیتونه گولم بزنه یا ازم سواستفاده بکنه خیلی بد بود.

اگرم بخوام نمیتونم فراموش کنم بودن بهداد و دیدنش همیشه اشتباهمو بهم یادآوری میکنه.

دیدنه تو با اون همه شیطننت تو رفتار و پاکو معصومیت چشمات دلمو آورد پایي ولی من نباید گول میخوردم شماها همتون اینجور بودین.

مامان بابا هرچی اصرار میکردن ازدواج کنم من قبول نمیکردم اسم دختر میاوردن قشقرق راه مینداختمو زندگیو حرومه اون بیچاره ها میکردم.

وقتی از چشمات دوست داشتنو دیدمو خوندم خوشحال شدم ولی برای چند دقه.

وقتی بهم زنگ زد یو گفتمی باز هم خوشحالم کردی ولی..

تا مامان مریض شدو از من خواست ازدواج کنم و دختر خالمو پیشنهاد داد.

وایی تحمل کردنه اون دختره لوس از خود راضی برام خیلی سخت بود تا اینکه وقتی اسم تورو آوردم بابا و مامان خیلی خوشحال شدن.

اینبار دیگه نباید گول میخوردم باید خودم از اول شرط میزاشتم.

وقتی شرط ازدواجو بهت گفتم از خودم خجالت کشیدم ولی دست خودم نبود.

وقتی وارد زندگیم شدی یه عشقو شور عجیبی داشتم اونشب که دزد اومد خونه از خودم بدم اومد من حتی عرضه نداشتم ازت نگهداری کنم.

وقتی دزدیدننت داشتم دیوونه میشدم خیلی دنبالت گشتم ولی نبودی.

تنها کاری که میتونستم بکنم زدنه اون حرفا بود و به قیمت از دست دادنه تو.

مهم آزادیه تو بود اگه اونا میفهمیدن برام مهم نیستی تورو آزاد میکردن و کردن.

وقتی فهمیدم روژینا دختر منه یه حسه عجیب داشتم.

قبول کن کارت اشتباه بود میخواستی ببریش تا من نبینمش...

حالا که همه چیزو فهمیدی آخرم میخوام بگم من خیلی دوستت دارم بیا از اول شروع کنیم.

من همونجور با بهت نگاش میکردم حالا که فهمیدم دوستم داشته واینکارارو کرده بیشتر ازش بدم اومد....

با لبخند نگاش میکنمو به سمتش میرم اونم از جاش بلند میشه.

وقتی رسیدم بهش یکی محکم میزنم تو صورتش و با پوزخند میگم.

الان انتظار داری پیام بغلت کنم ببوسمت بگم عاشقتم آره لعنتی این انتظارو داری.

تا الان میگفتم بابا دوستم نداره مهم نیست منو تقدیم کرده به اون مردا بهم بی احترامی کرده آدم حسابم نکرده دآخه لعنتی داری میگی دوستم داشتی.

بهراد ازت متنفرم متنفر.

میخوام از کنارش رد بشم که دستمو میگیره سریع دستمو از دستش میکشم بیرونو میگم دیگه حق نداری به من دست بزنی هیچوقت اگه میبینی توی این خونه لعنتی میمونم به خاطر تو نیست به خاطر دخترمه البته اونم مثله تو سنگدله باید ولش کنم چون خونه توی احمق تو رگه‌اشه ولی چیکار کنم نمیتونم.

بهراد:روژین جان حق داری هزار برات توضیح بدم.

من:خفه شو اسم منو به دهنه نیار از الان تا آخر عمرت

تند از اتاق میام بیرون روژینا گریه میکنه میارمش و میدمش دسته بهرادو سریع میرم تو اتاقو درو قفل میکنم.

باورش برام سخته یعنی خیلی عجیبه اینهمه سنگدلی اینهمه بی اهمیتی چون کسه دیگه گولش زده مسخرش کرده.

تا دوروز از اتاق بیرون نیومدم بهرادم سرکار نرفت ولی همش میومد دمه اتاق التماس میکرد

دیگه هیچ اهمیتی برام نداشت چطور من براش نداشتم

چرا اون داشته باشه برای من.

میومد دمه در اصلا باهاش حرف نمیزدم ولی اون باگفتن اینکه درو میشکونه منو مجبور میکرد که بگم خوبم...

چه کلمه مزخرفی در عین بد بودن باید بگی خوبی وزجر بکشی از کی از کسی که برات حکم بتو داشته میپرستیدیش..

ولی الان فهمیدی فقط یه تیکه سنگه بی ارزش بوده که تو خدای کردی.

خودم بهرادو انقدر بالا بردم که محکم بکوبه تو سرمو با سینه جلو بگه منم دوستت داشتم ولی نمیتونستم به زنا اعتماد کنم.

روز دوم بود که بهراد گفت من حتما باید برم اداره توروخدا بیا پیشه روزینا همش بهونه تورو میاره.

به زور از اتاق اومدم بیرون بهراد بادیدنم یک لحظه ماتش برد

اومد جلو گفت:خوبی روزین..

نگاش کردم و گفتم:اگه نفس کشیدن یعنی خوب بودن خوبم...

ورفت..

دیگه دوست نداشتم چشمم تو چشمش بیفته وقتی خونه بود و تو پذیرایی من میرفتم تو اتاقم اصلا حاضر نبودم بینمش جوری ازش فرار میکردم که خودشم متوجه بشه که حاضر نیستم بینمش...

باکمک کیان تونستم دانشگاه تهران برای ادامه درس که ۵ماهشو تو کانادا بودم قبولم کنن.

اصلا نمیخواستم به بهراد بگم ولی مجبور بودم..

شب وقتی اومد من تو اتاقم نرفتم وقتی اومد تو ومنو تو پذیرایی دید تعجب کرد وسلام داد
مجبوری جوابشو دادم. گفتم میخوام باهات حرف بزنم.

همونجور نشستو گفت گوش میکنم من:میخوام برم دانشگاه. کارامم درست کردم تا هفته دیگه
کلاسام شروع میشه همین دانشگاهه تهران.

بالبخت پاشو گذاشت روپاشو گفت:جالبه ولی یادت رفته قرار نبود دیگه درس بخونی.

من:شمام یادت رفته که یکبار ازهم جدا شدیم وبازم ازدواج کردیم.

بهراد:خوب این چه ربطی داره.

من:من کاری به ربطشو با ربطش ندارم من میخوام درس بخونم ومیخونمم همه کارامم
کردم.ونخواستمم از تو اجازه بگیرم چون اختیارم باخودمه فقط خواستم بدونی اگه هم ناراحتی
ونمیخواایی من ازت جدا میشم.

با بهت نگام کردو گفت:انقدر راحت برات که حرف از جدایی میزنی.

من:از اینم راحت تر....

با تعجب نگام کرد وقتی دید نهدارم درست میگم تو چشمام نگاه کردو گفت:میتونی بری دانشگاه
وبلند شدو رفت.

با لبخند داشتم به جایی که بهراد ازش گذشته بود نگاه میکرد...

وقت تلافیه بهراد باید زجر بکشی مثله من....

کلاسام یه هفته هست شروع شده.یه پرستار گرفتم که کنار روزینا باشه واز اون نگهداری کنه
فقط وقتایی که کلاس دارم.

تو دانشگاه همه فکر میکنن یه دختر مجردم به هیچکدوم نگفتم که ازدواج کردم.

دیگه تو خونه اصلا با بهراد حرف نمیزنم امشب قراره پدر مادرو خانواده بهراد شام بیان خونه ما.

یک نفر اومد همه ی کارارو کرد غذاهم درست کرد منم رفتم آرایشگاه.

خیلی وقت بود اصلا آرایشگاه نرفتم.

صورتمو اصلاح کردم ابرو هامم باریک برداشتم مو هامو خورد کردم و رنگش کردم عسلیه روشنه روشن بعدشم با اتو صافشون کرد برام.

وقتی اومدم خونه ساعت ۶ بعداز ظهر بود.

سریع رفتم تو اتاق باید بهرادو از پادر میاوردم.

آرایش کامل کردم یه پیراهن کوتاهم پوشیدم که استینامو به نمایش گذاشته بود با پاهام روم نمیشد اینجوری کنار پدر بهراد بگردم سریع یه ساپورت پوشیدم ولی آستینام مشکلی نداشتن. از اتاق بیرون رفته من همزمان شد با اومدن بهراد به خونه چون مهمون داشتیم زود برگشته بود خونه.

وقتی منو دید یک لحظه وایسادو مات نگام کرد بعدش گفت از کی اجازه گرفتی که مو هاتو کوتاه بکنی.

با گستاخی زل زدم تو چشماش واو نم فکر کنم جوابشو گرفت از کنارم که گذشت آروم گفت خیلی خوشکل شدی.

منم یه پوزخند تحویلش دادمو چیزی نگفتم.

همه از این همه تغییره من لذت میبردنو ازم تعریف میکردن.

مخصوصا بنفشه جون که یه عروسم میگفت ۶ تا از کنارش میگذشت.

ولی الان وقت تلافی بود اصلا با بهراد حرف نمیزدم ووقتیم باهام حرف میزد بی محلی میکردم.

دقیقا بلاهایی رو که خودش سرم در آورده بودو با بدترین شکل سرش در میاوردم وحقش بود.

جوری نگام میکرد که دله سنگم براش آب میشد ولی من نه اصلا برام اهمیت نداشت باید اذیت میشد.

باید کوچیک میشد شاید دله من یک کمی آروم بگیره.

ولی باین چیزا آروم نمیگرفت.

وقتی مهمونا رفتن به سمتم برگشتو گفت: این رفتارا یعنی چی حداقل کنار بقیه تظاهر کن.. من نگاش کردم و گفتم: دارم رفتارای خودتو بهت نشون میدم تو به خاطر من تظاهر کردی حتی وقتی به خاطر تو و دشمنات افتادم بیمارستانم نیومدی یه سر بهم بزنی انتظار داری من چه رفتاری با تو داشته باشم.

بهراد: روزین جان منکه معذرت خواهی کردم ببخشید.

من: با ببخشید و معذرت خواهی مشکلی حل میشه آره باید زجر بکشی بهراد این زندگیاو بهت حروم میکنم یادت نره.

از منارش گذشتم که گفت: اگه به من حروم بشه به تو هم میشه.

باکمال بی مهری و عاری از هر حسی گفتم: همین که کنار تو هستم و باتو زندگی میکنم زندگیم لجنو حال به هم زن هست خیالت راحت بغاشه.

بهراد: تو اون روزینه مهربون نیستی؟ من: تو اونو کشتیش بهراد تمومه دلم پراز کینست نسبت به تو تا زندگیتو جهنم نکنم راحت نمیشینم.

از کنارش گذشتم و رفتم تو اتاقم.

تازه اولشه بهراد.....

روزها میگذرن و به عید نزدیکتر میشن.

بوی عید و بوی خونه تکونی میاد من عاشقه خونه تکونیه عیدها هستم به این خاطر کله خونرو ریختم و شروع به خونه تکونی کردم

نه به خاطر بهراد به خاطر دله خودم.

از وسایله خونم خسته شدم بهراد و مجبور کردم که همرو عوض کنم آخی چقدرم مظلوم شده هرچی میگم بدونه چونو چرا قبول میکنه الان دخترم یکسالو دوسه روزشه.

چند تا کلمه میگه انقدرم بدشانسم اولین کلمه ای که گفت بابا بود..

میبینی تورو خدا..

بهراد وقتی شنید انقدر ذوق کرد ترسیدم سخته کنه.

دلم برای بهداد تنگ شده چون روزینا کوچیکه همزمان نمیتونم از دوتاشون مراقبت کنم ولی همیشه میرم دیدنش هرچی واسه دخترم بخرم واسه ی اونم میگیرم اونم بچه ی بهداده درسته که واقعی نیست ولی بچشه

برای خریده عید اونم به خودم بردم وهمه وسایلو خریدم یه اتاقو به روزینا وبهداد اختصاص دادم و دوتا تخت خوشگل گذاشتم توشو پرش اسباب بازی کردم

میخوام بهدادو بیارم پیشه خودم درسته از بهراد ناراحتم ولی نباید بهداد از ما جدا باشه بچه لازمه با خانوادش باشه درسته که ۳سالشه ولی باز میفهمه.

بهداد پیشنهاد داد عیدو بریم شیراز منم که عاشق شیراز و دیدنه عمه بودم قبول کردم ولی بهراد نداشت بهدادو بیارم گفت نمیتونی دوتاشونو نگه داری برات سخته و از این چیزا که میخواست منو گول بزنه.

۲۸سفند راه افتادیم.

وقتی رسیدیم یک ساعت تو بغله عمه بودم

یه اتاق به منو بهدادو روزینا دادن.

اصلا فکرشو نمیکردم بخوام شبو با بهراد تو یه اتاق باشم.

عمه کلی ازم گله کرد.

بیچاره حقم داره

من:راستی عمه.....

عمه:روزین هنوز باید بهت بگم دوست دارم بهم بگی یاسمین.

من: وایی یاسمین جون دلم برای اینجور صدا کردنت تنگ شده وایی چه روزایی بود یادش
بخیر. برگردم عقب هیچوقت ازدواج نمیکنم.

عمه: خوب میخواستی چی بگی یادت رفتو رفتی تو گذشته.

من: وایی ببخشید میدونستی شیدا ومژگان حاملن.

پویا وحמיד یه ذوقی میکنن که نگو.

عمه: وایی راست میگی مبارکشون باشه خبری از عروسه ما نیست.

میدونستم منظورش زنه کوروشه.

من: نه یاسمین خیلی باهم اختلاف دارن دختره مهریشو گذاشته اجرا میخوان طلاق بگیرن.

از اولم معلوم بود اون دختر زنه زندگی نیست به مامانش رفته به خدا...

یکدفعه صدای بهراد اومد: دیگه چی روزین جان..

میدونستم چقدر بدش از غیبت کردن میاد منم دوست ندارم ولی خوب چیکار میشه کرد خیلی
حال میده..

با لبخند نگاهش کردم یک لحظه یادم رفته بود این بهراد کیه.

من: ببخشید عزیزم.

وقتی لبخند گشاده بهرادو دیدم فهمیدم من چقدر بی جنبم.

با اخم رومو کردم اونور که خندش بیشتر شد....

بهراد قرار بود سال تحویل منو ببره حافظیه عمه وعمو نمیخواستن بیان وبا اصرار روزینو پیشه
خودشون نگه داشتن تا منو بهراد بریم.

نمیدونی چه حسه قشنگی بود.....

خیلی عالی بود درکل عید خوبی بود خیلی خوشحال بودم.

وقتی برگشتیم تهران بهراد انتظار داشت که اخلاقه من عوض بشه فکر کرده با اون همه بلایی که سرم آورده با یه مسافرت بردن میبخشمش.

ولی یک چیزو فهمیدم که هنوز دوستش داشتم هر کاری میکردم نمیتونستم ازش متنفر باشم
ولی خیلی ازش ناراحت بودم
بیستم فروردین رفتم کلاس.

داشتم تو حیاط دانشگاه راه میرفتم که دیدم یکی صدام زد

باتعجب برگشتم دیدم بهنازه..اومد سمتمو کلی دعوام کرد

خوب حقم داشت من بعد از ازدواج با بهراد دوستامم فراموش کردم.

خیلی ازم گله کرد منم هیچ نمیگفتم چون حرف حق میزد

وقتی که دیگه چیزی نگفت گفتم:خسته نشدی انقدر زر زدی وایی سرم رفت هنوز آدم نشدی
بهنازه.

چشاش گرد شدو یکی زد تو سرم..

روژین خجالت نمیکشی من فکر کردم آدم شدی ولی معلومه که اصلا...

بعد دست انداخت تو دسشتمو گفت:بگو برام چیکارا میکنی شوهر خوبه.

من:مرسی عزیزم خوبم شوهرمم خوبه سلام داره خدمت.

بهنازه:غلط کردی وقتی خودت مارو یادت چطور شوهرت بشناسمون.

من:لیاقت که نداری داشتم تعارف میکردم.خودت چطوری بهنازی؟خبری از مریمو بهارم داری؟

بهنازه:آره گاهی همدیگرو میبینیم بهار که وضعه روحیش خیلی وحشتناک بود تازه داره خوب میشه بعد از اینکه با علی عقد کرد خیلی اذیت شد هم از سمته خود علی هم خانوادش مخصوصا مادر علی همش سرزنشش میکرد من گاهی میدیدم که میزنشش.

مریم همش تنو بدنش کبود بود آخرم به زور طلاق گرفت.

بهارم که تازه با پسر خالش نامزد کرده.

خیلی برای مریم ناراحت شدم ولی خوب اون اصلا به حرف هیچکس گوش نمیداد من خیلی سعی کردم باهاش حرف بزنم ولی مرغش یه پا داشت.

با ناراحتی بازم درمورده مریم پرسیدم که بهناز گفت الان یکسالی هست طلاق گرفته وروحیشم بهتره.

ولی همیشه میگه کاش به حرف روزین گوش میدادم.

من:چیکار میشه کرد اونموقع کور شده بود ولی خوبه بازم خلاص شد..

آره حالا منم با اونا قرار دارم میایی بریم.

منم از خدا خاسته قبول کردم داشتم از در دانشگاه میومدم بیرون که یکی زدم تو سرمو گفتم:خدانکشت بهناز من کلاس داشتم دیدی چطور یادم رفت.

بهناز:جدی تو که شوهرت نمیزاشت درس بخونی چی شد پس.

من:حالا قضیش مفصله میگم بهت.

تو اینجا چه میکردی اینجا درس میخونی؟

بهناز:نه بابا درس کجا بود شوهرم اینجا بود اومدم باهاش داشتم از پیشش میومدم دیدمت از دور سریع اومدم پیشت.

من:وایی بهناز ازدواج کردی تبریک میگم عزیزم ویه بوسش کردم.

بهناز:مرسی یه دوماهی میشه اینجا ارشد میخونه

من:حالا با اونا کجا قرار داری؟

بهناز :امروز ناهار مهمونه بهاریم میخواد شیرینیه نامزدیشو بهمون بده تو رستورانه.....

من:خوب خیلی خوبه حالا زودتر بریم.

وقتی رسیدیم رستوران اونا نیومده بودن با بهناز مشغوله حرف زدن شدیم که دوتاشون باهم اومدن.

از دیدنه من شوکه شده بودن خیلی از من گله کردن بهار منو دید کلی گریه کرد وگفت کاش به حرفت گوش میدادم منم سعی کردم آرومش کنم.

روزه خیلی خوبی بود دیدنه بهترین دوستانم تو زمانی که احساسه تنهایی میکردم خیلی لذت بخش بود.

بهشون نگفتم که یه بچه هم دارم برای ناهاره فردا توخونم دعوتشون کردم واونجا میخواستم روزینارو نشونشون بدم.

با خنده وارد خونه شدم دیدم بهراد با قیافه درهم داره منو نگاه میکنه.

بدجوری اخم کرده بود تاحالا اینجوری ندیده بودمش.

من: چیزی شده؟

سعی میکرد خونسردیشو حفظ کنه به این خاطر خیلی آروم گفتم: تا حالا کجا بودی؟

انقدر از دیدنه بچه ها خوشحال بودم ناخاسته همه چیزو برای بهراد گفتم حتی طلاقه مریمو.

اونم دیگه اخماش باز شده بود.

من: تازه برای فردا ناهارم دعوتشون کردم میخوام دخترمو ببینم.

یک کم دیگه با بهراد حرف زدم واون رفت دنباله کاراش

رفتارش عجیب بود تاحالا انقدر به خودش نرسیده بود وقتی میخواست بره بیرون.

یعنی چی شده.....

حسابی تو شوکه کار بهراد بودم یعنی قرار داشت...

نه این امکان نداره منم زادی حساس شدم.

دیگه از خستگی نمیتونم سرپا وایسم از ۷ صبح بیدارم.

الانم ۵ بعد از ظهره که تازه مهمونام رفتن هنوزم یاده نگاشون که به روژینا کردن میوفتم خندم میگیره.

با چه عشقی بوشش میکردنو به خودشون میچسبوندنش.

انقدر باهاشون صمیمی بودم که قضیه ی زندگیمو براشون گفتم و آخرم گفتم که دیروز خیلی مشکوک بود بعدش باهم قرار گذاشتیم اگه بازم مشکوکیت ازش دیدم با بچه ها بیفتیم دنبالش.

بهراد یک هفته ای هست که حسابی مشکوکه به خودش خیلی میرسه به من خیلی بی توجه ای میکنه بازم خوبه روژینارو تحویل میگیره باهاش بازی میکنه ولی با من یک کلمه هم حرف نمیزنه اگر بزنه از روی اجباره.

خیلی کلافم نزدیکه امتحانامه تازگیام یه مزاحم پیدا کردم دست از سرم برنمیداره آقا میخوان با خانواده بیان خاستگاریه بنده.

وایی عجب قلطی کردم نگفتم شوهر دارم واین حلقه ی مزخرفو از دستم درآوردم.

این پسره حسابی کلافم کرده آخر عصبانی شدم و به بهراد گفتم.

ولی درکماله تعجب دیدم هیچ عکسالعملی نشون نداد حسابی ناراحت شدم.

آخرم به بچه ها گفتم و قرار بود بهار بیفته دنبالش و ببینه کجامیره.

تا وقتی بهار بیاد دل توی دلم نبود بهنازو مریم از من بدتر بودن.

وقتی بهار اومد گوشیشو بهم داد تا عکسارو ببینم

با دیدنه عکسا انگار دنیا آوار شد روی سرم اینکه دختر خالسه با هم چیکار میکنن.

چقدرم صمیمی کنارهم راه میرفتن.

داشتم دیوونه میشدم بچه ها هرکاری کردن نتونستن آرومم کنن و بایدم میرفتن.

وقتی بهراد اومد طاقت دیدنشو نداشتم اون حق نداشت به من خیانت بکنه

داشت میرفت تو اتاقش که گفتم: میخوام باهات حرف بزنم.

بهراد: خیلی خستم بزارش بلرای بعد.

من: میدونم عزیزم خسته ای همنشینی با دختر حالت تمومه توانتو ازت گرفته.

یک لحظه تعجب کرد ولی بهدش نقاب خونسردی زدو گفت.

حرفتو بزن برم بخوابم.

من: طلاق میخوام.

انگار بهش برق وصل کردن یک لحظه میخکوب شد.

چی گفتی؟

من: مگه شنوایتو از دست دادی گفتم من ازت طلاق میخوام.

بهراد باشه قبول.

اصلا فکر نمیکردم انقدر سریع قبول کنه حتی دلیلم نمیپرسه. چقدر بیتفاوت شدی بهراد عین اولاً.

بهراد: راستی من روزینا رو بهت نمیدم.

اون لحظه انقدر از دستش ناراحت بودم وعصبانی حواسم نبود دارم دخترکمو از خودم دور میکنم.

من: باشه ولی مراقبش باش.

بهراد: دیگه اونش به تو ربطی نداره وقتی حضانتش با منه خودم میدونم چطور باهاش رفتار کنم.

من: چرا یکدفعه اینجوری شدی؟

بهراد: من یکدفعه اینجوری شدم رفتار خودتو یادت نیست خیلی خودسر شدی روزین میریم

مهمونی میگم روزین جان عزیزم این لباسو نپوش ولی تو برعکس همونو میپوشی وبا زننده ترین

آرایش میری تو اون مهمونی نمیدونم من چی کشیدم این تازه کوچیک کوچیکشه تو توی این

مدت منو خورد کردی خورد

من: مگه تو نکردی بهراد.

بهراد: من کردم روزین جان ولی ازت معذرت خواهی کردم میدونی چند بار هزار بار با زبونم با چشمم با حرفام با نگاهم ولی تو همش زخم زبون میزنی خیلی عذاب میدی حرفات.

من: بیا از اول شروع کنیم متاسفم.

بهراد: میدونی روزین من خیلی دوستت دارم خیلی زیاد ولی...

وقتی نگاش به چشمم افتاد نتونست چیزی بگه و منو به سمت خودش کشید و تو بغلش فرو رفتم وایی که تموم وجودم به آغوشش نیاز داشت به نوازشش... به بوسه هاش...

منو آروم برد سمت اتاق خواب و گفت روزینی دیگه هیچوقت نه اذیتت میکنم و نه تنهات میزارم.

من: دوستت دارم بهراد.

منم گلم بخوابیم...

من: نخیر آقا بگو ببینم با دختر حالت امروز چیکار داشتی.

آروم روی بینیم زد و گفت تو از کجا میدونی شیطان خانم.

من: حالا.

بهراد: میخواست با من مشورت کنه یه خاستگار داشت اومده بود بامن درموردش حرف بزنه آخه یکی از دوستای من بود حالا اجازه میدی کارمو بکنم.

یه لحظه خجالت کشیدمو بهش لبخند زدم....

چقدر دوره ی خوشی های من کمه....

صبح بانوازش دستی از خواب بیدار شدم.

با دیدن بهراد لبخند پهنی بهش زدم.

دیدم آمادست.

کجا میخوایی بری؟

میخوام برم اداره

نمیدونم چی شد یکدفعه دلم شور افتا.

نمیشه نری بهراد.

نه عزیزم باید برم ولی زود برمیگردم باشه.

توروخدا بهراد نرو نمیدونم چرا دلم شور میزنه.

چیزی نیست آخه عزیزه من من خیلی زود برمیگردم.

هرچی اصرار کردم نمودن.

نمیدونم چم شده نکنه اتفاقی براش بیفته وایی دارم دیوونه میشم.

تا رفت تو ادارش ۲۵ بار بهش زنگ زدم ولی الان هرچی میزنم جواب نمیده حتما کفری شده از دستم.

ساعت ۵ هنوز برنگشته.

هرچیم بهش میزنم جوابمو نمیده انقدر حالم خرابه اصلا سخته روژینا هم نرفتم همش میاد سمتم برام حرف میزنه ولی اصلا بهش توجه نمیکنم.

اونم بیچاره کز کرده یه گوشه نشسته آروم با عروسکش بازی میکنه فکر کنم فهمیده حاله درست حسابی ندارم.

از صبح هیچی نخوردم سرگیجه گرفتم بدجوری ولی باز نمیتونم چیزی بخورم.

پس چرا نمیایی بهراد.

همون موقع زنگو زدن.

سریع دروباز کردم از پشت آیفون شناختمش.

اومد بالا با لیا سه پلیس.

یعنی چی شده؟

اومد یکساعت احوالپرسی میکنه

آخرم دووم نیاوردم گفتم آقاتورو خدا بهم بگو چی شده منو کشتی.

یکذره من من کرد.

برای بهراد اتفاقی افتاده دبوگو دیگه.

بله متاسفم خانوم الان تو بیمارستانه.

بیمارستان!!! برای چی؟

ضربه به مغزش وارد شده تصادف کرده.

وایی خدا چیکار کنم. حالش چطوره؟

زیاد خوب نیست تو کما هستن.

به زور خودمو نگه داشتم تا نیفتم.

رفتم تو اتاق سریع لباسامو عوض کردم تا با آقاهه برم بیمارستان البته اول روژینارو دادم دست

کبری نمیخواستم فعلا کسی بفهمه تا خودم ببینمش بعد کبرام که دهنش قرص بوود.

رفتم تو بیمارستان هرکاری کردم اجازه ندادن ببینمش.

همونجا موندم زنگ زدم به پدر مادر خودمو بهراد که همه اومدن.

ولی اومدنشون فایده نداشت هیچکس حق نداشت ببینتش.

همرو فرستادم خونه خودم موندم بیمارستان.

البته موندنه من لازم نبود ولی دوست داشتم کنارش باشم.

خدایا دارم دق میکنم اون موجود روی تخت عزیزترین شخصه زندگیه منه

خدا بهم کمک کنه خیلی سخته

آخه چرا به حرفم گوش ندادی بهراد چرا رفتی اون اداره ی لعنتی.

انقدر توراهرو اینور اونور کردم

یه پرسیتار اومد سمتمو گفت.

خانومی بیا بریم تو یکی از این اتاقا بخواب.

نمیتونم دلم داره میترکه.

عزیزم غصه نخور همه چیز درست میشه.

شوهر ته.

سرمو تکنون میدم.

دوستش داری؟

دوست داشتن درمقابله حسی که بهش دارم هیچه.

خدابزرگه زیاد غصه نخور.

مگه میشه.

میدونم نمیشه اینا همش حرفه. من میرم یه سر به مریضا بزنم. کارم داشتی بهم بگو.

بعد از چند دقه دیدم همه به سمته اتاقه بهراد دارن میدوان.

منم بدو بدو رفتم نگاه به صفحه کردم دیدم.

خطه صاف داره میره.

دیگه هیچی متوجه نشدمو از هوش رفتم..

وقتی به هوش اومدم باگیجی به اطراف نگاه میکنم.

تازه فهمیدم چی شده.

به دستم نگاه میکنم که سرم بهم وصله.

نمیتونم طاقت بیارم تا یکی بیاد تو و برش داره

سرم. میگیرم دستمو از اتاق میرم بیرون.

هرچی نگاه میکنم کسیرو نمیبینم.

میرم سمت اتاق بهراد ببینم اونجا هست

با هر قدمی که میزارم ناتوانتر میشم.

نکنه برم اونجا و بهراد نباشه.

من دیدم که اون خط لعنتی صاف و مستقیم میرفت با اون صدای مزخرفش.

خدایا خودت کمک کن.

میرسم به اونجا که یکی دستمو میگیره برمیگردم سمتش که همون پرستارست که باهام حرف زد.

کجا داری میری؟

میخوام شوهرمو ببینم اون سالمه؟

آره عزیزم ولی الان نمیشه ببینیش.

تو داری بهم دروغ میگی من دیدم که همه رفتن تو اتاقش.

نه عزیزم بهش شوک زدن برگشت.

خیالت راحت

راست میگی؟

آره حالا که کسی نیست برو تو و سریع بیا بیرون تا خیالت راحت بشه.

سریع رفتم تو اتاق.

با دیدنه اینهمه دستگاهی که بهش وصل بود دلم به درد اومد

وایی بهرادم تو باید بلند بشی منو روژینا بهت نیاز داریم.

زیاد نموندم تو طاقت دیدنه بهرادو اینجوری نداشتم.

روزها میگذرن ولی بهراد اصلا فرقیم نکرده همه ناامید شدن ولی من نه اصلا.

همه قبول کردن که بهراد دیگه چشماشو باز نمیکنه ولی من نمیتونم قبول کنم.

زندگی بدونه بهراد هیچه

کارم شده هرروز تو بیمارستان موندنو نشستن دیگه زیاد هم با روژینا کاری ندارم البته خودم

نمیخوام اینجوری باشه دلو دماغشو ندارم بچمم باهام غریبی میکنی البته حقم داره.

من مادرشم ولی زیاد بهش توجه نمیکنم این روزا بیشتر پیشه شیدا وحمیده.

منم که فقط بیمارستان دیگه همه ی پرستارا منو میشناسن وباهام همدردی میکنن.

ولی من همدردیه اونارو نمیخوام من فقط بهرادو میخوام که اونم الان کنارم نیست

امروز بهد از دوماه یک کلمه گفته آب

واین خودش یک معجزست

از خوشحالی نمیدونم چیکاربکنم.

فورا زنگ زدم به همه گفتم با گفته این کلمه یعنی کم کم به هوش میاد.

صبح رفتم خونه تا یه دوش بگیرم بعد بازم برگردم.

وقتی اومدم بیمارستان دیدم همه اونجان.

وبهراد به هوش اومده.

با خوشحالی رفتم تو اتاق دیدم همه ناراحتن.

چشمای بهرام باز بود وهمرو نگاه میکرد.

با دیدنه من گفت تو کی هستی؟

با گنگی نگاش کردم واقعا نمیدونم منظورش چیه که مادر کنار گوشم گفت

چیزی یادش نمیاد

چیزی یادش نمیاد!!!!

یعنی چی مگه میشه

یعنی منم یادش نمیاد خوب فقط دوماه خوابیده.

هنوزم باتعجب دارم نگاش میکنم که برمیگرده میگه.

دهنت بسته باشه خوشکلتری.

واه واه چه پرروهم شده

همینجوری باز نگهش میدارم.

روبه ترانه میگه

تو خواهرم بودی؟

ترانه میگه آره.

خوب این کیه؟

زنته.

مگه من ازدواجم کردم.

بله که کردی یه دختری یه پسر داری.

من همینجور دارم نگاه میکنم و داره از ترانه سوال میپرسه.

بهراد: من خودم این خانمو انتخاب کردم؟

ترانه: آره خودت تنهایی.

بهد منو نگاه کردو گفت:

اسمت چیه؟

به زور دهنمو تکون دادمو گفتم: روزین

خوب اسمت که قشنگه.

بعد روشو کرد سمت پدر مادرش و بااونها نشست حرف زد.

وقت ملاقات تموم شد و همه رفتن و بازم خودم موندم پیشش.

هرچی تو اتاق نشستم خواب بود از اتاق رفتم بیرون یک کمی تو راهرو راه برم.

حسابی فکرمو مشغول کرده.

الان با بهراد سخت میشه حرف زد

یعنی یکجورایی هم ما برای اون هم اون برای ما غریبست.

و این همبرای ما سخته و هم برای خودش.

با این فکر رفتم تو اتاق که دیدم بیداره.

با اخم منو نگاه کردو گفت

مثلا اومدی مراقبه من باشی نه بری واسه خودت بگردی.

یک لحظه از اخمش دلم گرفت تازه چند روز بود بهم اخم نمیکرد بازم شروع شد.

ولی همین که هست برام دنیایی ارزش داره.

وایی روزین دیوونم کردی چرا همش یکدفعه ماتت میبره.

یکلحظه انقدر دوست داشتنی بود برام که رفته گونشو محکم بوسیدم.

واه واه با چه اخمیم نگام میکنه دوست دارم بغلش کنم کلی بوسش کنم

که میدونم اگه اینبار دستم بهش بخوره.

میکشتم....

این بشر هرچی که میگذره بداخلاق تر میشه.

از هرکاره من ایراد میگیره فکر کرده من خدمتکاره شخصیشم.

تازه فهمیدم از اینکه اذیتم میکنه لذت میبره.

منم کاری بهش ندارم بزار خودشو ارضا کنه خوب که بشه دارم براش.

خیلی سخته هم از یه مریضه غرغرو مراقبت کردن.

هم یه دختر بچه ۲ساله ویه پسر بچه ۴سالو نگه داشتن

واقعا دیگه جونی برام نمونده این بهرادم که کلا دوره مهر و مهربانیرم خط زده شده شمر.

اینهمه کار میکنم غذا درست میکنم برمیگرده هم از کارم ایراد میگیره هم از غذا

تازه پررو پررو برمیگرده میگه باید اینجوری کنی اونجوری نکنی.

صبح هرکاری کردم از زوره خستگی نتونستم بلند بشم از جان احساسه داغ بودنو گلو دردم دارم.

نکنه دیروز که هوا بارونی بودو منو فرستاد تو اون بارون برم براش بستنی بخرم چون آقا هوس

کرده بودن منو به این روز انداخته.

وایی خدا دارم دیوونه میشم.

اومد تو اتاق دید واقعا من حاله بده یکذره منه بیچاررو کمک کرد.

تا که مریض نشم که قدرمو نمیدونه.

زنگ زدم مامان که کبری رو برام بفرسته.

کبری که اومد اقا بهراد مگه کاری به اون میداد خودش کاراشو میکرد راحت.

عجب بد شانسی بودم من

یکدفعه گریم میگیره.

همون لحظم بهراد میاد تو اتاق.

وقتی میبینم من درحاله گریه کردم

میخواد مسخرم کنه میگه چیه؟

خیلی ازت ناراحتم بهراد مگه من چیکارت کردم که این رفتارو با من میکنی. خیلی بدی.

اومد روتخت کنارم نشستو گفت مگه چی شده؟

تازه میپرسی چی شده تو فکر میکنی که من خدمتکاره توهستم

همش بهم امرو نهی میکنی دستور میدی ایراد میگیری ولی ببین اصلا سره کوکب غر غر کردی.

آخه بچه جون من که نمیتونم سر کوکب غر غر کنم اون از من بزرگتره ولی خیلی راحت میتونم سر تو غر غر کنم.

میخوام یه چیزو صادقانه بهت بگم.

چیرو

اینکه اذیت کردنه تو خیلی حال میده.

وایی خدا که تو چقدر مسخره شدی بهراد قبلا که اینجوری نبودی که.

همینجوری نگاش میکنم که چیزی نمیگه

بلن میشه واز اتاق میره بیرون.

خدایا شوی حافظه از دست داده ی مارو ببین.

قبلا که بهتر بود یه نوازشی میکرد مارو

حالا اصلا نگامم نمیکنه.

نمیدونم چیکار کنم.

چند روز پیش مادر بهم یه پیشنهاد داد که با لباس خواب برم تو اتاقش.

فکر کنم این خوب جواب بده.

ولی میترسم اینکارو بکنم.

اگه برم تو وضایم بکنه اگه براش اهمیت نداشته باشه.

نه نباید این ریسکو بکنم.

خودش خیلیم دلش بخواد که به من نزدیک بشه

ولی باید یه کاری بکنم همینجوری که نمیشه.

حس میکنم زندگیه مزخرفی دارم ووقتم همینجور داره هدر میره.

با حمالی کردن و غرغر شنیدن.

حسابی کلافه شدمو عصبی.

چیزی که بیشتر عذابم میده بی توجهیه بهراده.

فکر نمیکردم تا این حد براش بی اهمیت باشم.

من اینهمه برای اون تلاش کردم ولی اون اصلا هیچ اهمیتی به منو تلاشم نمیده وراحت از کنارم میگذره.

هرچقدرم بهم حس نداشته باشه وچیزی یادش نیاد خوب چطور الان محبتام جلوی چشمش نیست.

وایی یه روزه دیگه شروع شد.

هر کی میاد میگه چقدر لاغر شدی ومن میگم ۵دقه پیشه بهراد بشین ببین چه میشوی.

بعضی اوقات بهراد یه حرفایی میزنه که من تعجب میکنم

واقعا حافظشو از دست داده.

مثلا یادشه مادرش غذای مورده علاقهش چیه اونروز برمیگرده میگه روزین مادرم قورمه سبزی دوست داره درست کن بگم بیاد باهم باشیم.

من با تعجب نگاش میکنم

باورم نمیشه که مادرش بهش گفته باشه.

یکجورایی حس میکنم.

همه چیز یادشه و میخواد گول بزنه.

همشم میخوام بهش بگم ولی خوب جلوی خودمو میگیرم.

نکنه ناراحت بشه یا حدسه من اشتباهه.

امروز چندتا از همکاراش اومدن دیدنش.

وبا هم رفتن توی یه اتاق دیگه.

داشتم براشون چایی میبردم داخل که صداشونو شنیدم.

فعلا شما باید به بازیت ادامه بدی نباید کسی بفهمه که حافظت سالمه.

من از پشتته در با تعجب گوش میدادم.

این یعنی اینکه بهراد...

بهراد:بله حتما قربان.

میدونم اذیت میشید وفشار روی خانوادتون هست وبرات نگرانند ولی خوب باید ریسک نکنیم.

امکان داره کشته بشی.

این حرفا یعنی چی؟

هرچی بیشتر گوش میدم گيجتر میشم.

سریع از اتاق فاصله میگیرم.

میرم تو آشپزخونه رو صندلی میشینم.

بعد از چند دقه صداشون میاد ومیرن.

بهراد میاد تو آشپزخونه.

میگه چی شده؟

هیچی نشده.

ولی یه چیز شده ها.

بهراد یکروزی بفهمم بهم دروغ گفتی وبازیم دادی هیچوقت نمیبخشمت.....

ورفتم تو اتاقم...

دارم دیوونه میشم.

اصلا فکرشم نمیکردم بهراد این کارو باهام کرده باشه.

یعنی این ۲ماهه منو بازی میده واذیت میکنه این امکان نداره.

هرچی فکر میکنم به هیچ نمیرسم.

یعنی میخوایی به چی برسی روزین خانم بهراد به جز خودش هیچکسو دوست نداره.

خوب میتونست اینهمه باکاراش منو اذیت نکنه اگه انقدر اذیتم نمیکرد اصلا ازش ناراحت نبودم

ولی از پا دراومدم کنارش ولی اون....

خدایا تو بگو چیکار بکنم یعنی دوست داشتن یعنی این

اینکه همش درد بود همش بدبختی بود باید برم دیگه نمیتونم تحمل کنم.

بزار بگن زنه بهراد بده اونو تو مریضیش گذاشتو رفت.

وقتی منو نمیخواه من چرا اینجا بمونمو خودمو بهش بچسبونم.

خیلی نامردی این بود دوست داشتنت.

واقعا نمیدونم چیکار کنم

همون موقع بهراد اومد تو اتاق.

منو نگاه کردو اومد روی تخت کنارم نشست.

فقط گفت هرچی شنیدیزدرسته؟

چرا بهراد؟

چی چرا روژین اونا نداشتن من به کسی حرفی بزنم وگرنه به بابا ومامانم میگفتم.

میبینی بهراد حتی اسمم منم نمیاری.

میخواستم...

نه نمیخواه چیزی بگی بهراد تو فقط خودتو خانوادتو بچه هاتو دوست داری

البته حقم داری اونا اصله کارن منم که هیچم برای تو دآخه لعنتی من چجوری به تو بفهمونم

دوستت دارم ولی دیگه تموم شده من میرم.

کجا آخه عزیزه من چرا یکذره به حرفای من گوش نمیدی.

مگه گوش ندادم.

خوب بزار بگم بازم.

وقتی اولش اسمم منو نمیاری آخرشو میخوام چیکار.

روژین چرا بچه بازی درمیاری؟

بچه بازی چیه بهراد دارم برات میگم چه دردی داره.

روژین....

روژین چیه روژین مرد و تو اونو کشتی.

حرف الکی زن.

حرفم الکی نیست بهت ثابت میکنم

چیو؟

رفتتمو اینبار دیگه واقعا میرم.

پوزخند میزنه البته حق داره میدونه من چقدر دوستش دارم خدایا....

بلند میشم وسایلمو جمع میکنم.

میخوام لباسای روژینارو بردارم که میگه

حق نداری دخترمو ببری.

با تعجب نگاهش میکنم.

تو چقدر مغروری مرد حتی حاضر نیستی بیایی جلوی منو بگیری که نرم..

اشک تو چشمام جمع میشه ولی توجه نمیکنم.

وسایلمو برمیدارم

باشه بهراد روژینا ماله تو هروقت دیدیش بدون من خیلی دوستت داشتم ولی تو همه چیزو خراب

کردی.

تو میتونی بمونی.

نه بهراد من باید برم ...

سریع از در بیرون رفتمو روژینارم ندیدم میدونستم اگه ببینمش نمیتونم ازش بگذرم.

باید فراموش کنم بهراد

به خودم قول میدم که فراموش کنم.

و سرسخت برگردم و دخترمو با خودم ببرم...

خیلی سخته خیلی بیشتر از اونچیزی که فکر میکردم.

دوری از روزینا داره منو میکشه

هرروز که میگذره بیشتر شکسته میشم.

اینجاست که میگن خودکرده را تدبیر نیست خودم کردم.

آخه تو که نمیتونی بدونه دختری بمونی مجبوری وسیله هاتو بلند میکنی میری.

خدایا حالا چیکار کنم نه راهه پس دارم نه راهه پیش..

من باید دووم بیارم حتی بدونه دخترم ولینمیشه خوب نمیشه.

نزدیکه یکهفته بود که اومده بودم خونمون هرچی پدر مادر گفتن چی شده من هیچی بهشون نگفتم. چی میتونستم بگم اینکه شوهرم منو به بازی گرفته بود اینکه هیچ اهمیتی براش نداشتم.

هر لحظه که یادم میاد میخوام از ناراحتی بمیرم یعنی تا این حد من براش بی تفاوتم.

مثلا میگفت دوستم داره..

دوست داشتنم دیدم نتونست دووم بیاره.

جای من بود چیکار میکرد.

قول میدم هیچوقت نبخشمش هیچوقت هیچوقت.

دیروز رفته بودم بیرون از یه وکیل پرسیدم میگفت اگر طلاق بگیرم روزینا تا هفت سالگی پیشه من میمونه.

باید اقدام بکنم.

منکه هیچوقت پیشه بهراد برنمیگردم بزار دخترمو ازش بگیرم .
تا چهارسال پیشم میمونه بعدشم خدایزرگه یه کاریش میکنم.
حالا چجوری به پدر مادر بگم میخوام جدابشم.
اون بیچاره هام از بچه شانس نیاوردن کاش همین یدونرم نداشتن تا خیالشون راحت میشد.
میدونم بفهمن خیلی ناراحت میشن.
ولی در آخر با خاسته ی من موافقت میکنن.
یعنی واقعا من میتونم بدون بهراد دووم بیارم.
آره باید بتونم آخه احمق این بهراد به جز درد چی برای تو داشته که الانم به اون فکر میکنی.
خوب چییکار کنم.
ولی دیگه نباید بهش فکر کنم.
دیوونه شدم از بس تو اتاقم نشستم به بیرون نگاه کردم به اون دوتا موجود که ازم دورن فکر کردم.
خدایا تا کی باید تحمل کنم.
دیگه از توانم خارجه من دخترمو میخوام.
بلند میشم لباس بپوشم
فقط یک لحظه ببینمش تا دلم آروم بشه.
ولی به زور جلوی خودمو میگیرم برم دیگه دل نمیکنم که برگردم.
ولی باید ازش جدابشم

خدایا خودت بهم صبر بده آخه چجور دووم بیارم.

فقط باید برم از اینجا...

نمیتونم بمونمو بهراد کنار دستم باشه و نتونم بهش سرزنم.

دیوونه میشم اگه اینجا بمونم

پس بهتره باهاش حرف بزنم تا هرچه زودتر تموم بشه بره....

بهش زنگ میزنمو باهاش قرار میزارم.

نمیتونه بیاد بیرون ولی میرم خونه مامانش اونجاست.

خوبه دخترمم میبینم.

با ذوقه دیدنه روژینا تند تند لباس میپوشمو میرم.

میرسمو زنگ میزنمو میرم داخل.

تو حیاطه

میرم سمتش

مثله همه ی روزای قبل سرده.

خوب چی میخوایی؟؟

با این حرفش انگار دنیا روی سرم خراب شد.

خدایا من منتظر چی بودمو چی شد.

بااین حرفش منم شدم سنگ یه تکه یخ...

من فقط طلاق میخوام ازت..

خوب خوبه؟ خوشت میاد چند مدت یکبار ازم جدا میشی ولی باز میایی سمتم.

اینبار دیگه نمیام.

خداکنه.. دیگه نبینمت.

خیلی این رفتار بهرادم عجبیه خیلی زیاد نمیدونم چرا همچین رفتاری بامن میکنه؟

من میرم تقاضای طلاق میدم وباهامم موافقت میکنی این مسخره بازی زودتر تموم بشه.

نیاز نیست شما برید خودم میرم پس روزینا....

نذاشت حرفمو بزنی وسط حرفم پرید...

روزینا ماله منه اگه سرپرستیشو میخوایی هیچوقت طلاق نمیدم.

از شنیدن حرفش شوک شدم.

چرا بهرادم؟

همین که گفتم میخوایی بخواه نمیخوایم دیگه خود دانی..

خدایا این دیگه چه بدبختی ایه چیکار باید بکنم.

بمونم یک عمر باید غرورم شکسته بشه و کنارش حرف نزنی.

برمم دیگه نمیتونم دخترمو ببینم.

میتونم فکر کنم؟؟

آره فقط زودتر.

میشه روزینارو ببینم بعد برم؟

آره تو خونت پیشه ترانه.

رفتم بالا یک دل سیر روزینارو بغل کردم و بوسیدمو رفتم بیرون.

یعنی از نگاههای بهراد ترسیدم که رفتم.
 نمیدونم چرا اینجوری شده خیلی رفتارشو حرکاتش برام عجیب بود.
 یک لحظه با مهربونی نگام میکرد یک لحظه با نفرت.
 خدایا نکنه بیماری ای چیزی گرفته باشه.
 میام خونه دیگه دارم واقعا دیوونه میشم
 خیلی برام سخته انتخاب کردن.
 اگه رفتار بهراد بهتر بود من راحت میتونستم انتخاب بکنم ولی الان وبا این رفتار مزخرفش تموم
 ذهنمو درگیر خودش کرده.
 ولی نمیتونم بهرادو قبول کنم.
 نمیتونم درکش بکنم با رفتار امروزش ناامیدم کرد.
 موندن من چه فایده داره واسه روزینام ایده نداره
 میرم که گم بشم میرم که فراموش کنم ومهمتراز اون فراموش بشم.
 از کجا نعلوم الان نشدم.
 به بهراد پیام دادم تا کارای طلاقو انجام بده...
 خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم دوباره از بهراد جدا شدم..
 عجله بهراد خیلی منو اذیت میکرد
 رفتارش هنوزم دارم به این فکر میکنم چرا بهراد این رفتارو با من انجام داد.
 روز آخری که ایران بودم همشو با روزینا گزروندم .
 بعدش پرواز کردم به کنادا پیشه عمو اینا.
 اونا هم نتونستن ایران بمونن منم رفتم پیشه اونا.

انقدر افسرده بودم که رفتم پیشه یه دکتر روانپزشک تا بتونه زخامو التیام ببخشه ولی نه این زخما به تمومه تاروپودم رخنه کردن.

باید شروع کنم دوباره

ثبته نام توی دانشگاه و شروع درس اولین قدمم بود

میخوام یه زندگیه جدیدو شروع کنم اونم...

بدونه بهراده....

خیلی تنهام....

روزها میگذره بدونه اینکه من بخندم...

خیلی برام تکراره همه چیز

حسابی عمو اینارو خسته کردم.

۵ماهه که اومدم ولی اصلا با روزه اول فرقی نداشتم بدتر شدم ولی بهتر نشدم.

دوری از دخترم خیلی برام سخته تاحالا انقدر ازم دور نبوده.

پدر مادر همیشه ازش فیلمو عکس میگیرن وبرام میفرستن

تمومه دنیام شده اون عکسا واون فیلما.

دفعه قبل که پیشه دکترم بودم حسابی ازم عصبانی بوود ولی چیمار میتونم بکنم

خیلی سخته

یکدفعه از دوتا از عزیزترین افراد زندگیم بریدم.

هنوزم یاد بهراده میفتم قلبم تند تند میزنه.

ولی هنوزهم نمیتونم رفتارشو درک بکنم.

کیان هرکاری میتونه میکنه که منو خوب بکنه ولی اصلا نمیشه ...

دکترم می‌گه تا خودت نخوایی نمیشه.

خیلی اوقات به خودم میگم آخه احمق چرا انقدر خودتو اذیت میکنی به خاطره بهراد اگه براش مهم بودی که اینجوری نمیکرد این حرفام باعث میشه که یک مقداری اون روز روحیم بهتر بشه.

اون دکتری که همیشه میرفتم پیشش برای همیشه رفت آمریکا ومنو معرفی کرد به یه دکتر ایرانی.

دکتر رامین نوزری.....

وقتی رفتم پیشش از اینکه میتونستم به زبونه مادری براش حرف بزنم آرومم میکرد نیاز نبود یکساعت به خودم فشار بیارم که یک کلمه انگلیسی بگم تا حالمو نشون بده اون باتمام وجود به حرفام گوش میداد.

حالا دیگه همه چیزو میونست باهام مهربون بود

گاهی با خودش میبرد بیرون بسیارم شوخ طبع بود

وقتی کنارش بودم اصلا احساسه ناراحتی نمیکردم.

چند مدت بود که حالمم بهتر شده بود اینم از معجزه رامین بود.

بعد از ۶ماه بالاخره پدرم مادرم اومدن.

کنار اونا بیشتر آروم بودم.

کم کم تونستم ترمه دانشگاهمو پاس کنم برای ترمه بعد ثبت نام کنم.

.....

حالا سه سال از اومدنه من به کانادا گذشته.

حالم خیلی خوبه

با اینکه همیشه به دخترم فکر میکنم تنها چیزی که نتونستم تو این مدت فراموش کنم وبا آوردن اسمش گریم میگیره روزیناست.

الان این خوبیرو داره که میتونم هرروز یا یکروز درمیون باهاش حرف بزنم.

بهرادم ازدواج کرده.....

با اینکه خیلی سخته ولی امیدوارم خوشبخت بشه..

اصلا فکر نمیکردم زندگیه من اینجوری بشه

حتی باشنیدنه خبر ازدواجه بهراد ناراحتم نشدم..

یعنی دیگه دوستش ندارم...

نمیدونم فقط تنها چیزی که میدونم اینه که بهراد خیلی در حق من بدی کرد

الان که یک مقدار عاقل تر شدم میفهمم همش تقصیره خودمه نباید بهش ابراز علاقه میکردم.

هنوزم با رامین درارتباطم.

جنس نگاهش عوض شده ولی من هیچ مردیرو قبول ندارم از اعتماد بهشون میترسم...

فقط خداکنه با رامین یه دوست بمونم.

یه چیز که خیلی اذیتم میکنه اینه که زنه بهراد خیلی روزینارو اذیت میکنه همیشه وقتی با من

داره حرف میزنه میگه.

نمیدونم چیکار بکنم

یعنی برم بهراد روزینارو بهم میده تا باهم برگردیم

بعید میدونم بده چون زنش بچه دار نمیشه ولی اینم دلیل نمیشه دخترکه منو اذیت بکنه.

بیشتر اوقات تو فکره اونم که بهش غذا میده بخوره.

الان دخترم ۵سالشه نباید باهاش این رفتارو انجام بده.

به بنفشه جون گفتم فقط پیشه خودش نگهش داره .

اونم دوست داره فقط کنار اون باشه ولی بهراد نمیزاره میخواد دخترش کنارش باشه.

به روزینا گفتم به بهراد بگه اذیتش میکنه.

با لحنه مظلومی گفت: مامی یه بار گفتم سهیلا داغم کرد

ومنم تا دوساعت برای دخترم گریه کردم

تصمیم گرفتم خودم به بهراد زنگ بزنم نباید دختر منو اذیت بکنه.

هرچقدر منو اذیت کرد دیگه اجازه نمیدم دخترم کنارش اذیت بشه و زجر بکشه...

خیلی برام سخته باهاش حرف بزنم ولی خوب چاره ای ندارم

وسط ترمم هم هست نمیتونم برم ایران.....

دوست ندارم به بهراد زنگ بزنم میدونم با زنگ زدن به اون بازم حالو هوام عوض میشه ولی دخترمو چیکار بکنم.

گیرم که زنگ زدمو باهاش حرف زدم بهراد میخواد چیکار بکنه

اگه به زنش بگه اون بازم روزینارو اذیت بکنه

نمیدونم چیکار بکنم بهتره با کیان حرف بزنم...

وقتی کیان از بیرون برگشت وقضیرو براش گفتم گفتش.

خوب روزین این خیلی خوبه اگه بریم شکایت بکنیم وروزینا بگه که این خانم اذیتش میکنه امکان داره کهروزینارو به تو بدن..

واقعا؟ راست میگی کیان؟

آره به خدا خوب تو یک ماه از این ترمت مونده که ترمه آخرتم هست.

تا بریو بیایی میتونی برای تخصصت امتحان بدی.

وایی اگه اینجوری میشد خیلی خوب بود من دخترمو کنارم داشتم.

وقتی به رامین گفتم که میخوام برم ایران.

ناراحتیشو دیدم اونجا بود که بهم گفت دوستم داره ولی من قبولش نکردم
 چطور میتونستم قبولش بکنم وقتی از هم جنسش ضربه خورده بودم.
 ولی زنعمو بهم گفت پنج تا انگشت یکی نمیشه.
 واقعا نمیدونم چیکار کنم واقعا حسی بهش نداشتم ولی خوب ازشم بدم نمیومد.
 همیشه در بدترین شرایط کنارم بوده.
 حتی کیان هم ازش طرفداری میکرد وبهم میگفت باید به این تنهاییم خاتمه بدم.
 وقتی با پدر مادر حرف زدم اونام همین عقیدرو داشتن.
 رامین بهم پیشنهاد داد تو سفر به ایران همراهیم میکنه وبیشتر باهم و خانوادش که تو ایران بودن
 آشنا میشیم.
 منم به ناچار قبول کردم.
 چند روز بیشتر به مسافرتن نمونده بود هرچی که میدیدمو برای روزینا میخریدم
 فقط یه چمدون پر برای اون خریدم.
 روزی که میخواستیم بریم رامین گفت
 روزین من پشیمون شدم مگه چه گناهی کردم اینهمه بارو بامن میخوایی بلند بکنی غلط کردم که
 اومدم سمتت.
 عموینا زدن زیر خنده.
 منم چیزی نگفتم
 شیطونه میگه بزنی نصفش بکنی بچه پررو.
 ببخشید روزین خانم این نگاه نگاه قهر کردنته.
 چه خوب منو شناخته بود دقیقا میخواستم باهاش قهر بکنم.

ازاینکه فهمیده بود زدم زیر خنده .

میبینی تورو خدا.

تو از کجا فهمیدی؟

دیگه میخوایی بعد از سه سال شناسمت.

نه خوب راست میگی

بریم دیگه دیر شد..

رفتیم فرودگاهو سوار شدیم

استرسم زیاد بود بعد از سه سال میخوام برم ایران.

اغز ذوقه دیدن روزینا دارم میمیرم.

رامین کلی باهام حرف زد تا آرومم بکنه..

وایی رامین چقدر حرف میزنی.

یک لحظه نگام کردو گفت

واه واه دختر تو این همه زبون داشتی من نمیدونستم منو بگو میخوام تورو آروم بکنم.

بیخیال بابا.

وقتی رسیدیم نیمه شب بود.

رامین منو رسوند خونه خودش رفت پیشه پدر مادرش...

تا بشه ساعت ده ومادرو بفرستم روزینارو بیاره نزدیک بود دق بکنم.

بهش گفتم نگه که من اومدم.

وقتی دخترمو دیدم نزدیک بود سخته بکنم.

این همون دختری بود که من تحویل بهراده بودم خیلی لاغر شده بود
جای جای بدنشم سیاه شده بود.

اصلاً نتونستم بیشتر دووم بیارم همونجور رفتم پیشه وکیل پدرم....
نمیدونم چجوری خودمو رسوندم به اونجا انقدر تند تند میرفتم نمیدونم چجور تصادف نکردم.
تا رفتم تو دفترو خودمو معرفی کردم منو فرستاد داخل.
همه چیزو براش گفتم وروژینا گفت که اون خانم اذیتش میکنه.
قرار شد خودش همه ی کارارو بکنه و روزوتاریخ دادگاهو به من اطلاع بده.
روز دادگاه شد دوهفته دیگه واضهاریه رو برای بهراده فرستادن.
نمیدونم اون لحظه چه حسی داشته فقط اونا نمیدونستن من برگشتم.
یکشب رامینو پدرمادارش اومدن خونمون.

خیلی خانواده مهربونی بودن

وبا من خیلی خوب رفتار میکردن.

من فکر میکردم وقتی بفهمم من یکبار ازدواج کردم ویه دخترم دادم منو نمیخوان وباهام بد
رفتار میکنن تا پشیمون بشم.

ولی اونا خیلی خوب بامن رفتار کردن ومنم تو رفتارشون اثری از دروغ ومحبت الکی ندیدم واین
منو خوشحال میکرد.

شاید رامین همون مردی باشه که بتونه منو خوشحال نگه داره.

بالاخره روز دادگاه رسید.

رامین با پدر حرف زده بود واون منو همراهی میکرد.

از اینکه رامین پیشم بود احساسه خوبی داشتم.

وقتی رفتم داخل بهراد هم اومده بود.

بادیدنه من خشکش زد.

ولی من محکم بودم انقدر محکم که بدون هیچ مکث ویا نظری بهش رفتم ونشستم.

بیچاره از شنیدنه چیزایی که میگفتن مونده بود..

اصلا فکرشم نمیکرد که زنش با تنها دخترش این کارارو بکنه.

هیچی نتونست بگه.

دادگاهم روژینارو داد به من...

این بهترین خبری بود که تو این سه سال به من داده شده بود انقدر خوشحال بودم نمیدونستم چیکار کنم.

وقتی از دادگاه اومدیم بیرون.

بهراد اومد سمتمو گفت مراقبه روژینا باش.

با اخم نگاش کردم و گفتم.

مطمئن باشید مثله شما مراقبت ازش نمیکنم.

خواستم گفته باشم.

نیاز نیست شما وظایفه مادرونمو یادم بدی.

اگه تو از مادر بودن چیزی حالت میشد که دختر تو ۳سال ول نمیکردی بری.

هنوزم نمیدونی چرا رفتم ولی حالا که برگشتم.

الان که خیلی دیره..

نه هیچوقت برای دخترم دیر نیست.من الان هستم تا همه ی کمبدایی که تو بهش دادیو جبران بکنم.

نمیتونی اینکارو بمنی....

فکر نکنم کار سختی باشه. دخترم فقط به محبت نیاز داره.

تو میدونی محبت چیه؟ تو بدترین شرایط منو این دختر و تنها گذاشتی رفتی؟

یعنی من الکی رفتم؟ تو یکبار یک کلمه گفتی نرو تا من کنارت بمونم.

هیچوقت نمیگفتم.

میبینی بهراد هنوز مغروری ولی من دیگه اون روژین سابق نیستم میدونم یکروز تو تنهاییه

خودت میمونی هیچکس هم نیست که باهات بمونه حتی من بهراد....

واز کنارش گذشتم.

اصلا باورم نمیشه بهراد هنوز مغرورو از خود راضیه.

با رامینو روژینا رفتیم خونه.

برای هفته بعد برای خودمو دخترم بلیط گرفتم که برم کانادا اونجا بهترین جاست.

روژینا گاهی از خواب میپره و میترسه مثله اینکه کابووس میبینه.

با حرفا و کارایی که رامین انجام میده یکذره بهتر شده ولی خوب هنوزم اون ترس تو وجودش

هست...

بادیدنش همیشه بهرادو لعنت میکنم که چجور باعث شد دخترم به این روز بیفته.

با رفتن به کانادا بهتر شد..

منم برای تخصص امتحان دادم و اطفال قبول شدم.

روزا میگذشتنو هم من درس میخوندم هم روینا کلاسای مختلف میرفت.

رقص.باله تکواندو از رفتن به این کلاسام لذت میبرد ومنم خوشحال بودم از خوشحالیش

برام عجیب بود که اصلا اسمی از بهراد نمیاره خیلی عجیب بود یعنی بهراد به این دختر محبت
نکرده گاهی اوقات که میپرسم بابا باهات خوب بود

با حالته غمگینی نگام میکنه

مامی بابا بیشتر بیرون بود یعنی سرکار وقتیم میومد سهیلا همش باهاش دعوا میکرد اونم
عصبانی میشد میرفت تو اتاقش.

با اینکه بهراد همیشه اذیتم میکرده ولی دلم براش میسوخت اون خیلی محکم بود نباید به خاطره
یه زن اینجوری میشد...

یکسال از اومدنه روزینا میگذشت ومنم سخت مشغوله درسم بودم.

که بازم رامین از من خاستگاری کرد.

نمیدونستم باید چیکار بکنم هرچی فکر میکردم نمیتونستم که ایراد از رامین بگیرم همیشه
کنارم بوده تو این چهار سال.

حتی من وقت نمیکردم روزینارو بیرون ببرم اون اینکارو انجام میداد وروژینا هم عاشقش بود
واقعا تصمیم گیری برام سخت بود...

هرچی فکر میکردم به نتیجه ای نمیرسیدم.

از یک طرف خودم بودم.

ومیدونستم حسه خاصی نسبت بهش ندارم یعنی واقعا نداشتم

از یه طرفم خانوادم بودن که خیلی اصرار میکردن تا این وصلت سرگیری

ولی منی که یکبار شکست خوردم نمیتونستم ریسک کنم وبازم خودمو بندازم توی دردسر.

درست بود رامین کامل بود ولی خوب من نمیتونستم قبولش کنم وجواب منفیمو بهش دادم.

جواب منفیه من همرو شوکه کرد همه فکر میکردن که من صد درصد باهاش ازدواج میکنم ولی
خوب نمیتونستم نمیشد.

اینم باید در نظر میگرفتم که من یکبار ازدواج کرده بودم ورامین ازدواج نکرده بود..

تا چند مدت اصلا رامینو ندیدم.

بعد از چند مدتم که اومد انقدر رفتارش با من سرد شده بود که من خیلی تعجب کردم.

به زور جواب سلاممو داد.

یک لحظه موندم.

یعنی یه جوابه منفی انقدر براش سخت بودو اذیتش کرد که این رفتارو انجام داد.

رامین تو زندگیه من کمرنگو کمرنگتر میشد تا اینکه کلا محو شد البته با کیان در ارتباط بود ولی

نه به دیدنه من اومد نه روژینا بعد از یکسالم ازدواج کرد.

گاهی خودم تعجب میکنم اونی که دم از عشقو دوست داشتن میزد چجور انقدر زود سرد شد

وبری.

ولی من هنوزم که هنوزه منتظرم.

به کسی نمیگم ولی خودم خوب میدونم با اون همه بد بودن بهراد باز منم که دوستش دارم.

نمیدونم دلیلش چیه

دیگه درس داره تموم میشه دخترم بزرگ شده

وقتشه برگردم ایران.

دوست دارم روژینا اونجا بزرگ بشه گاهی از من سراغه بهرادو میگیره.

الان چهارساله که منو روژینا اینجاییم ومن بالاخره مدرکمو گرفتم

ومیخوام برگردم ایران

منو دخترم باید برگردیم.

من هنوز سوالای توی ذهنم بی جواب مونده تا برای اونا جواب پیدا نکنم آروم نمیشم.

وقتی اومدم ایران اولین کاری که کردم

رفتم دنبال گرفتن مطب و این کار نزدیکه یکماه وقتمو گرفت

تا تونستم یه جای خوب پیدا کنم پدرم دراومد حالا خوبه برای خریدنش مشکلی نداشتم.

بالاخره مطبمو باز کردم

اوایل خیلی سخت بود کم کس میومد تا آشنا میشدن طول کشید خیلی برام سخت بود

ولی بعد از چند ماهدیگه راه افتادم بعضی شبها ساعت ده یازده میومدم خونه.

حسابی خسته بودمدیگه وقت چندانیرو با روزینا نبودم دخترم خیلی گوشه گیر شده بود.

واقعا نمیدونستم چیکار کنم تو مدرسم میگفتن خیلی ساکته با هیچکس نميجوشه.

من اوایل فکر میکردم به این خاطره که از اون محیط به این محیط اومده ولی هرچقدر بیشتر صبر میکردم بدتر میشد.

همش من مقصرم

حرف بهراد میومد توی گوشم بود که بهم میگفت.

نمیتونی جبران بکنی.

راست میگفت من الان از دخترم فاصله گرفتم.

من عجب مادری هستم.

دیگه از روزای بعد زودتر میومدمخونه یا باهم بیرون میرفتیم یا کنار هم بودیم ورفته رفته شد

همو روزینای شرشیطون

به قوله پدر مثله مامانش.....

با خستگی سرمو روی میز میزارم تا یک کمی استراحت کنم تا مریض بعدی میاد تو..

از هشت صبحه که تو مطبم والان که هشته شبه پشت سرهم مریض داشتم.

به خاطر روژینا یکروز درمیون میام مطب

یکروز با دختر خودم یکروز با بچه های دیگه.

تقه ای به در میخوره ویکی وارد میشه.

فکر کنم که این آخری باشه..

سرمو که بلن میکنم.

با تعجب به شخصه روبروم نگاه میکنم..

وزیر لب میگم ترامه....

اونم از دیدنه من خشکش شزده.

با حرف من به خودش میادو حرکت میکنه میاد سمتم.

منم بلند میشمو نگاش میکنم.

یه بچه ۳ساله بغلشه صورتش زرد رنگه پیداست خیلی مریضه.

چی شده ترانه؟ بچه ی خودته؟

آره روژین به دادم برس همه ازش قطع امید کردن یک نفر تورو به من معرفی کردم میگفت از خارج اومده کارش حرف نداره..

آروم باش ترانه جان بگو چشه.

یه مشت برگه از تو جیبش درآوردو نشونم داد.....دلم براش سوخت اصلا تحمل ناراحتیشو نداشتم من خیلی به ترانه علاقه داشتم...

کی ازدواج کردی؟

یکسال بعد از رفتن تو منو علی عاشق هم بودیم ولی اون بی پول بود و مامان اجازه نداد باهم ازدواج بکنیم با کمکه بهراد مامانو راضی کردم ولی دیگه حق نداشتم به اون خونه برگردم علی خیلی آقاس هیچوقت از ازدواج باهاش پشیمون نشدمو نمیشم..

با اینکه پولدار نیستیم ولی کنار هم خوشبختیم.

برگه هارو دیدم. گفتم بهتره پسر کوچولو تو بیمارستان بخوابونیم تا نمونه آزمایشه جدید بگیرن کلیه هاش مشکل داشتن.

سریع تعویض لباس کردیمو با هم اومدیمو رفتیم بیمارستانی که خودم اونجا میرفتم..

سریع کاراششو انجام دادمو برگشتم خونه که دوازدهه شب بود البته ترانه پیش پسرش امیرمحمد موند..

رسیدم خونه دیگه نایی برام نمونده بود

سریع یه دوش گرفتمو وسریع خوابم برد...

بایدصبح میرفتم بیمارستان و نتیجرو میدیدم..

هفت صبح بیدار شدم لباس پوشیده و آرایش کرده اومدم پایین.

چون دیشب دیر اومدم ونای حرف زدن نداشتم دیگه نمیدونستن که قراره برم بیمارستان

کجا میری؟؟

میرم بیمارستان مادر مراقبه روزینا باش تا جایی که بتونم سریع برمیگردم خونه.

واومدم بیرونو رفتم سمت ماشینم.

سوار شدمو راه افتادم

ساعت ۸ بیمارستان بودم.

بعد از انجام آزمایش فهمیدم بله مشکلش کلیه هاشه که پروتیین دفع میکنه سریع کارارو انجام

دادم بستریش کردم وداروهای مورد نیازشو براش نوشتمو خریدم دادم بهش.

ترانه کلی ازم تشکر کرد...

روز دوشنبه منو روزینا رفتیم ملاقاته امیرمحمد.

یه لباسخوشکله صورتی تنش کردم وموهای فردار بلندشم خرگوشی بستمو راه افتادیم.

وقتی رفتیم اونجا باشوهرش آشنا شدم واقعا مرد بزرگ ومحترمی بود به ترانه حق میدادم عاشقه
همچین مردی باشه...

ترانه بادیدنه روزینا جوری بغلش کردو فشارش داد که آخه بچم بلند شد.

اشکو تو چشماش دیدم

تو ومامانت بوی بهرادو میدین.

که یه صدا اومد کی بوی منو میده؟.....

صدارو خوب میشناختم باهاش زندگی کرده بودم..

برام عزیز بودو لذت بخش از شنیدنه صداش لذت میبرد..

اومد داخل...

قلبم داشت درمیومد فکر نمیکردم بیاد..

یکراست رفت سمت ترانه

اصلا مارو ندید...

ترانرو بغل کرد با علی حرف زد اونموقع برگشت سمت ما..

شوک شد تعجب کرد..

منم تعجب کردم پیر شده بود کنار شقیقه هاش سفید شده بود...

سرتا پای منو نگاه کرد.

تو چشمام خیره شد ئلم لرزید.

خدایا هنوزم دوستش داشتم.

یه نگاه به روزینا کرد...

اومد سمتش دستشو دراز کرد سمتش..

دخترم پدرشو میشناخت چون من همیشه عکسشو نشونش میدادمو درموردش بباهش حرف میزد..

تو بابامی؟

بهراد تعجب کرد منم؟

آره عزیزم..

من ازت ناراحتم همه ی دوستانم باباهاشون پیششون ولی تو نبودى..

از حرفای روژینا تعجب کردم یخ بستم با گنگی نگاش میکردم

دختر ۵ساله من چی داره میگه

داره از پدرش گله میکنه کاری که هیچوقت انجام نداده

تاحالا یکبارم درموردش با من حرف نزده بود.

اشکو تو چشمای بهراد دیدم..

حقته بهراد دخترمن زجر کشیده که تو باهاش نبودى..

کی برگشتین..

داشت بامن حرف میزد...

نگاش کردم و گفتم ۵ماهه که اومدم..

ومن باید حالا بدونم..

میدونی تو این چند سال چه زجرى کشیدم برای دوری از دخترم و تو چه راحت داشتی زندگیتو میکردى..

وسریع رفت..

بغضم گرفته بود.

اون چه میفهمید من یاروژینا چی کشیدیم از نبودنش.

همیشه نبودشو حس میکردیم.

وهر دو توی دلامون میریختیمش..

سریع از ترانه خداحافظی کردیمو اومدیم.

رسیدیم خونه

روژینا اومد تو بغلمو گفت:

مامی من بابامو دوست دارم ببخشید که اون جوری حرف زدم مامی میخوام ببینمش تورو خدا
مامی غلط کردم...

جوری بهم التماس میکرد که واقعا نمیتونستم بگم نه بهش.

به هر حال بهراد پدرش بود و باید پیشه دخترم میومد...

امروز فهمیدم که چیکار کردیم اینهمه سال آرزوی دخترمو ندیده گرفتم به خاطره چی خدایا
کمکم کن....

نمیدونستم چیکار کنم باید حتما به بهراد حرف میزدم.

میدونستم اونم خیلی دوست داشت پیشه روژینا باشه.

شمارشو از ترانه گرفتم.....

خیلی اضطراب داشتم برای زنگ زدن بهش.

چون تو بیمارستان اونجوری باهام حرف زد میترسیدم که الان بهش زنگ بزنم..

گذاشتمش چند روز دیگه که آرومتر شده بهش زنگ بزنم...

واین چند روز تا یه هفته طول کشید.

عجیب فراموشی گرفته بودم و هیچ چیزی یادم نمی‌موند.

بعد از یک‌هفتم باز روژینا یک‌دفعه اسمشو آورد یادم افتاد.

بهش زنگ زدمو تویه کافی شاب قرار گذاشتیم.

البته بماند چقدر سرد باهام برخورد کرد..

رسیدم دمه درش..

۵دقه صبر کردم هم حالم بیاد جاش هم اینکه یک‌دوره کلاس بزارم.

رفتم تو خیط شدم هنوز نیومده بود...

بعد از چند دقه اومد..

با صورت پر از اخم نشست روبروم و جواب سلامم با تکونه سرش داد.

اگه به خاطره دخترم نبود هیچوقت اینجا نمی‌موندم...

یک‌دوره نگاش کردم و دیدم اون حرف بزنی نیست.

خودم شروع کردم.

دستامو تو هم گره کردم و گذاشتمش روپاهامو شروع کردم.

ببین بهراد اصلا فکر نمی‌کردم روژینا یک‌روز این‌جور باهات حرف بزنی اون‌موقع بود که فهمیدم چی

تو دله کوچیکش می‌گذره

الانم که می‌بینی اینجا نشستم به خاطره اونه چون همش دوست داره تورو ببینه و به من می‌گه..

خواهش‌ها بیا به دیدنش و با خودت به بیرون ببرش تا احساس کمبود نسبت به پدرش نکنه

خودمم همین تصمیمو داشتم و می‌خواستم باهات حرف بزنی.

این مدت خیلی اشتباه کردم نباید اجازه میدادم انقدر از من دور بشه..

بازم من سعی می‌کنم.

ممنونم بهرادر..

من به خاطره تو اینکارو نمیکنم که تو از من تشکر میکنی.

میدونم ولی به خاطره دخترم ازت ممنونم

روژین یادت رفته که اون دختر منم هست.

مگه میشه یادم بره

تو همه ی این سالها تنها چیزی که نداشت یادم بره اون بود...

یه لبخند گوشه لبش دیدم. ازش خداحافظی کردم و اونم با من اومد دیدنه روژینا

خوشحال از اینکه تونستم یه کاری برای دخترم بکنم برگشتم خونه...

وایی بازم خونرو به هم زده من نمیدونم کبری بدبخت چی میکشه از دست این وروجک من..

وایی از دیدنه صحنه روبروم نزدیک بود بترکم از خنده

داشت میدوید کبری هم از پشت لباسشو گرفته بود با هم میدویدن..

بیچاره کبری رو با اون سن گذاشته بود به دویدن.

یکدفعه بهرادر با صدای بلند زد زیره خنده

که روژینا متوجه بهرادر شد

گفت وایی کبری همش نگو به من بازی کن بازی کن خسته شدم.

چقدرم منو سفت گرفتی ولم کن.

بیچاره کبرا تعجب کرد از حرف روژینا

بدو بدو اومد سمت بهرادر و گفت..

سلام پدری.. وبا مظلومیت گفت ببخشید.

آروم به بهراد گفت تو چقدر خوشکلی خیلی به مامیه من میخوری.....

بهراد بالبخند سری برای روزینا تگون داد.

وبعد از چند دقه باهم رفتن بیرون.

منم رفتم تو اتاقم..

نامردا یه تعارف نزدن منم باهاشون برم..

میبینی توروخدا پدرودختر اصلا منم نمیبینن.

ای خدا به کیا دلمونو خوش کردی.

رفتم یه دوش گرفتمو اومدم بیرون..

بهراد بهم زنگ زد و گفت روزینارو میبیرم خونه خودم..

ولی من با شدت باهاش مخالفت کردم و گفتم نمیخوام زنت دخترمو اذیت بکنه..

که گفته زنه من مرده...

بعدم قطعش کرد..

یک لحظه موندم یعنی زنش مرده کی من چجور نفهمیدم..

یه حسه خوشحالی تمومه وجودمو گرفت ولی ازخودم خیلی خجالت کشیدم من از مردن اون زن خوشحال شدم..

خاک تو سرت روزین هنوز آدم نشدی

یکذره که خودمو سرزنش کردم واز باروژدانم کم شد..

گرفتم خوابیدم.

نزدیکه یکماهه که بهرادو روزینا خیلی باهم دوست شدن دوزوز یکبار که حتما باهم میرن بیرون وهفته ای سه روزم پیشش میخوابید..

انقدر از بهراد برام حرف زده که حال من از بهراد به هم میخوره...

گاهی به این فکر میکنم نکنه بهراد میخواد روژینارو از من دور کنه

واقعا رفتارش اینو به من میفهموند گاهی با روژینا حرف میزدم اصلا بهم نگاه نمیکرد و میگفت مامی اصلا از حرف زدن باهات خوشم نمیاد...

نه باهام حرف میزد نه کنارم غذا میخورد حرف میزدم میگفت دوستت ندارم بابا راست میگه تو دوستم نداری با این حرفش انگار دنیارو رو سرم خراب کردم.

خود لعنتیم بود که این دوتا رو به هم نزدیک کردم

حالا ببین چی شد برمیگرده با من اینجوری حرف میزنه..

یکبار زنگ زدم بهش و بهش گفتم بهراد چرا داری اینکارو میکنی که گفت

حقته روژین اینهمه سال از من دورش کردی ببین من چی میکشیدم...

بعدم گوشه رو قطع کرد..

خدایا مگه اونموقع من مقصر بودم خودش منو نخواست خودش ازدواج کرد زنه خودش روانی بود به من چه..

من باید تاوان بدم.

الان یکهفتست روژینا خونه نیومده هرچی میزنم باهاش حرف بزنم

صداشو میشنوم که میگه من مامیو دوستش ندارم..

و من اون لحظست که داغون میشم.

من نمیدونم بهراد چطور میتونه اینکارو بامن بکنه

میدونه من دخترمو چقدر دوست دارم....

خدایا چیکار کنم

باید تا دیر نمیشد و کامل روژینا رو از دست نمیدادم یه فکری میکردم.

خواستم دیگه نزارم بهرادو ببینه ولی خوب این خیلی اذیتش میکرد

دخترم افسرده میکرد

باید آروم آروم این طنابو که خودم باعثه محکم شدنش شدمو پاره میکردم.

وبایدم هرچه زودتر شروع میکردم

تنها راهش این بود منو روژین برای چند روز یه مسافرت دونفره میرفتیم

وتا لحظه آخرم این دختر فضوله من نباید میفهمید

چون همه چیزو به بهراد میگه...

از زندگیم خسته شدم همش باید درانتظار باشم..

یه بار بهراد یه بار دخترم...

اصلا فکر نمیکردم به همین راحتی نقشه هام نقش بر آب بشن...

همون روز بهراد اومد ساک روژینارو برد باهم رفتن شمال..

ازبس حرص و غصه خوردم دارم پیر میشم

گاهی انقدر فشار رومه که میگم قید همه چیزو بزنمو برم..

انقدر برم که کسی نشناستم ولی چیکار کنم که نمیشه سخته.

دوری کردن برام سخته.....

بیتفاوت بودن.....

سنگ شدن.....

اینا برای منی که تا الان اینجور زندگی کردم خیلی سخته..

کاش میشد اصلا حسی نداشتم تا راحت میشدم.
 انقدر عذاب نمیکشیدم.
 گاهی باخودم فکر میکنم واقعا بهراد ارزش اینهمه عذابو داشت...
 ولی خودمم نمیدونم که جواب سوالم چیه.
 فقط هرروز باخودم تکرارش میکنم..
 فقط این بین دخترم قربانی شد...
 یک هفته از اومدنه روزینا از مسافرت میگذره..
 گاهی با هم میریم بیرون..ولی من یه چیزه مشکوک میبینم
 همیشه یک نفر هست که دنباله من راه میفته..
 گاهی واقعا ازش میترسم
 نکنه بازم کسی باشه که میخواد بلایی سرش بیاره..
 به خاطر ترس زیادم به بهراد گفتم.
 ولی چند روز که اومد دمه در وقتی داشتیم میرفتیم بیرون کسیو ندید فکر کرد من توهم زدم...
 ولی من خودم میدونستم یکی هست...
 داشتیم میرفتیم پارک..
 که تو یه کوچه خلوت پیچیدن جلومون....
 منم نگه داشتمو داشتم به اونا نگاه میکردم...
 تا اونا بخوان بیان تنها چیزی که به نظرم رسید..
 قفل کردن ماشین بود وزنگ زن به بهراد...

مشترک مورد نظر در دسترس نیست.....

دیگه واقعا ناامید شده بودم ولی

وقتی دیدم پشتم ماشین نیست

سریع دنده عقب گرفتمو دور زدم..

اونا که یکدفعه غافلگیر شده بودن

یک لحظه نگاه کردن...

منم سریع از غفلتشون استفاده کردم فرار کردم.....

رفتم خونه انقدر ترسیده بودم که دستو پام میلرزید چون من تجربه داشتم که دزدیده بشم

و برای روزینا میترسیدم

ولی اون خیلی ریلکس نشسته بود سر جاش...

بعد از یکساعت بهراد اومد..

منم ماجرا رو براش تعریف کردم...

تو چشمات یه چیزی بود که منو به وحشت می انداخت...

رو کرد به روزینا...

بابایی خیلی ترسیدی؟؟

برای چی؟؟

اون آقاها رو دیدی؟

ما که امروز آقا ندیدیم.....

انقدر تند برگشتم سمت روزینا که گردن درد گرفتم..

چی میگی روزینا تو اون مردارو ندیدی.

نه مامی دیوونه شدی مگه...

وا این چی داشت میگفت

یا من خل شدم یاروژینا کور...

اشکام بیشتر شدن

بهراد داشت با پوز خند نگام میکرد

بعد از چند دقیقه هم رفت

ولی بعد از یک هفته از احضاریه ای که دمه در اومد

فهمیدم چه بر سرم اومده..

اونا منو دیوونه خطاب کردن واینکه صلاحیت نگه داریه دخترمو ندارم...

هرچقدر به این در اون در زدم فایده نداشت از اون طرفم که

روژینا بهرادو انتخاب میکرد نه منو

وقتی دیدم منو نمیخواه چرا باید الکی تلاش میکردم..

ومن روژینارو دادم بهش...

به همین آسونی با شروع یه داستان مسخره خیلی راحت دخترمو ازم گرفت

البته فقط من مقصر بودم.

نباید پای بهرادو به زندگیه دخترم باز میکردم.

با ۳۰ سال سن هیچ نداشتم هیچ..

نه همسری که دوستم داشته باشه نه بچه ای که کنارم باشه.

از زندگی خسته شده بودم

اصلا باورم نمیشد دخترم چطور انقدر راحت منو کنار گذاشت..

منی که تمومه این سالها کنارش بودم

درسته مادر خوبی نبودم ولی حداقل کنارش که بودم

همراهیش میکردم

با گریه هاش گریه کردم

با خندیدنش خندیدم

این بچه ها چقدر نامردن این کوچیکه وایی به حاله بزرگا...

به زور مطب میرم اونم به خاطر دیدنه بچه ها چون منو یاد دخترم میندازن چون بچن ولی من دخترمو ندارم

وقتی یه دختر بچه میاد به زور جلوی بغضمو میگیرم

خیلی بی وفایی دختر.....

با خستگی رسیدم خونه

درو باز کردم و رفتم تو

مثله همیشه خونه ساکت و خالی بهم دهن کجی میکرد..

از وقتی بچه بودم همینجور بود بزرگ شدم زن شدم بچه دار شدم همش تنها بودم

هیچوقت پدر مادرم خونه نبودن یا باهم مسافرت بودن یا شرکت..

تقصیره اونا بود که من فوراً دلبسته بهراد شدم. به اون بیچاره ها چه ربطی داشت

تو اگه میخواستی دلبسته بشی و تقصیره اونا بود

ساسان که بود یا شارم بود...

اونا چی شدن..

چقدر نامردو بی وفایی روژین نمیدونی پسر عمو پسر خالت چی شدن.

تقصیره من نیست زمونست که پیرم کرد..

چیکار به زمونه داری

تقصیره خودت بود که اشتباهه غلط کردی

آره میدونم من مقصرم ولی دوستش داشتم..

الن دوست داشتنت به درد میخوره..

میتونی دختر تو با شوهر تو برگردونی..

نه همیشه وقتی اونا منو نمیخوان چرا باید برشون گردونم..

اصلا دنباله هیچکدومشون نمیرم هیچکدوم.

چرا بهراد بامن اینکارو کرد.

آخه مگه من به جز عشق دوست داشتن چی بهش دادم..

توی احمق با این سنت هنوز نمیدونی مردا از زنایی که برن دنبالشون بدشون میاد..

خوب اینو میدونم ولی این نفرت دیگه خیلی زیاده.

بهراد نامرد به من گفت که دوستم داره...

وایی خدا دارم دیوونه میشم یکساعته دارم با خودم حرف میزنم خودمم جواب میدم...

ولی خوب من کیو دارم که براش حرف بزنم هیچ کس نیست.

روژین از این به بعد همیشه تنهای تنهاست.

البته اون همیشه تنها بوده ولی از این به بعد هیچکسو نداره

هیچکس....

انقدر تند روزا میگردن که من تعجب میکنم..

اصلا نگاهی هم به دله پردرد من نمیکنن.

دلم برای دخترم تنگه الان دوماهه که ندیدمش

ولی خودش حتی یکبارم نیومده پیشم..

از این دلم میگیره اینه که اذیتم میکنه..

چرا باید اینطور میشد..

اگه با نبخشیدنه بهراد همه چیز حل میشد هیچوقت نمیبخشیدمش...

چند روزی میشه ترانه اصرار داره برم خونس والانم توراه رفتن به اونجام

با اینکه حالو حوصله ندارم ولی خوب باید برم..

رسیدم دمه خونسونو.

در زدمو درو باز کرد..

اینجا نسبت به خونه پدریش هیچ حساب میشه.

ولی پول به چه درد میخوره وقتی دلت خون باشه...

من اینهمه پول دارم باهاش چه کردم...

نزدیکه یکساعت نشستم که یکدفعه گفت.

تو چقدر لاغر شدی.

خله تو باید اول اینو میپرسیدی نه بعد از یکساعت.

خوب چه فرق میکنه...

دارم داغون میشم ترانه

بغضم شکستو تو حق حق گفتم

دلم برای دخترم تنگ شده.

بی انصاف نیاره ببینمش نمیزاره هم من برم ببینمش..

میتروسم کسی اذیتش کنه

نترس مامانم که عاشقه روزیناست.

زن که نگرفته؟

نه بابا اونیکیم مجبور شد

دختره تو یه باند بود وعاشقه بهرادم شده بود به خاطره اینکه سر از کارشون دربیارن ووارد گروه بشه اینکارو کرد.

چی میگی ترانه یعنی هیچکدوم نمیدونستن بهراد پلیسه

چرا میدونستن فقط فکر میکردن که بهرادو با پول خریدن

ودر آخرم که سهیلا مرد....

بهراد همیشه کارشو از خانوادش بیشتر دوست داشته.

بی انصافی نکن روزین...

پریدم وسطه حرفش

من چه بی انصافی ای کردم دروغ میگم هربار من بودم که رفتم سمت بهراد...

میبینی ترانه چقدر داغون شدم آخه یه آدم چقدر میتونه دووم بیاره..

غصه نخور بالاخره درست میشه

کی درست میشه به خدا خسته شدم....

من باید برم مغزم داره منفجر میشه..

ببخش اگه با حرفام اذیتت کردم.

نه عزیزم تو ببخش هرچی باشه بهراد برادرته...

واز در اومدم بیرون

دوست داشتم برم

به این خاطر سوار ماشین شدمو گاز دادم...

میدونستم کجا برم بهترین جا شمال بود ویلامون.

بدونه اینکه به کسی بگم یا حتی وسیله ای بردارم

فقط رفتم به سمت اونجا..

وقتی رفتم اول رفتم دریا که روبروی ویلا بود...

خلوته خلوت بود

از خلوتیه دریا ترسیدم..

ولی صدای آب آرامش بهم میداد..

از حرفایی که زد ترانه تعجب میکنم...

یعنی واقعا راست میگفت یا...

ولی هیچکدوم اینا دلیل نمیشه که بهراد اون رفتارو با من داشته باشم.

هیچوقت نمیبخشمت بهراد هیچوقت...

بعد از یکساعت رو شنا نشستن.

رفتم سمت ویلا

چون کلید نداشتم رفتم کلیدو از اقا رجب گرفتم...

اونم از دیدنه من تعجب کرد

رفتم تو ویلا.

از بزرگیش دلم گرفت.

کاش کوچیک بود الان که بزرگه و خالی دلم میگیره.

اولین باره اینجارو انقدر ساکت میبینم.

همیشه با عموهامو عمم میومدیم ولی حالا چی شدی.

منه نامرد حتی خبر ندارم سر اونا چه بلایی اومده وهمه ی اینا تقصیره بهراد..

چرا اونو مقصر میدونی روزین تو کوتاهی کردی اون چرا باید مقصر باشه...

کاملا درسته لعنت به من که انقدر بی فکرم.

یاد گذشته ها بخیر

چه روزایی بود.

الان میفهمم که مادر بزرگ همیشه میگفت تا خونه پدر مادرتی خوشی بری خونه شوهر دیگه

خوشی تمومه..

واقعا درست میگه

آخه منه بی معرفت حتی آخرای عمرشم کنارش نبودم.

اون درست میگفت من تا وقتی مجرد بودم خوشحال بودم

اصلا یادم نمیاد بعد از ازدواج با بهراد یه شادیه از تهه دل داشتم.

حتی وقته دنیا اومدن روزینا هم خوشحال نبودم چون بهراد نبود...

شاید دیگه غصه خوردن بس باشه.

باید باخودم کنار بیام

دیگه عذاب بیشتر از این نباید بکشم.

بیخیاله بیخیال میشم.

ولی آخه مگه بیخیالی چجوریه....

از خستگی دارم میمیرم

تازگیام منگول شدم با خودم حرف میزنم الانم یکساعته دارم واسه خودم وراجی میکنم حالا

کسی ببینه فکر میکنه مغزم تعطیله....

ولی خداییش هست اگه نبود که

اینهمه منتظر بهراد نمیومدم

صبح که بیدار شدم اولش نفهمیدم کجام بعد یادم افتاد..

سریع بلند شدمو بعد از خوردن صبحانه بازم رفتم کنار دریا..

انقدر اونجا نشستم که هوا تاریک شد اگه احساس گرسنگی نمیکردم بازم مینشستم.

واقعا صدای اب بهم خیلی آرامش میداد ومن این آرامشو دوست داشتم.

یکهفته شمال بودم

هرروز کارم این بود برم لب ساحل وتا غروب زل بزنم به انتهای آب که معلوم نبود ویه سوال که

همش از خودم میپرسیدم.

چرا اینجوری شد؟

من بد شروع کردم یا بهراد اشتباه کرد.

خیلی خسته شدم از زندگیم

گاهی فکر میکنم کاش به رامین جواب مثبت میدادم ولی بازم فکر میکنم.

شاید اون بدتر بود ندیدی چه زود رفت

اگه براش مهم بودم انقدر زود ازدواج نمیکرد.

شاید بی انصاف باشم ولی ازش رنجیدم انقدر زود زن گرفت.

اون شخصی بود که

دوستم داشت وایی به حاله بقیه که حسی ندارن.

وایی به حاله بهراد ببین بامن چیکار کرد..

اومدم اینجا آرامش بگیرم کمی خوب شده بودم ولی دوریه دخترم آزارم میداد.

هنوز موندم اونروز اون اون مردارو ندید؟

ولی من دیدمش که ریلکس داره نگاشون میکنه...

وقتی برگشتم خونه.

بازم کسی نبود خانوادم رفته بودن خارج از کشور برای کاری.

منم تا چند مدت تنها بودم شاید این تنهایی به دردم میخورد.

آخه مگه تو اینهمه وقت تنها نبودی به دردت خورد که حالا خوره.

نه اصلا.

از همه ی مردا متنفرم از همشون.

شدم ماشینه کوکی میرم سرکار میام خونه.

وژینام نمیخواه منو ببینه..

داغونه داغونم.

میگن کمر طرف شکست همینه ماله من واقعا شکسته راستم نمیشه.

از در مطب اومدم بیرون.

خواستم برم سمت ماشین سرم پایین بود.

دوتا کفشو روبروم دیدم.

سرمو بلند کردم ببینم کیه

که از دیدنه بهراد تعجب کردم.

ولی اصلا به روی خودم نیاوردم.

چطوری؟

خوبم.

خوش میگذره/

باید بگذره چه خوب چه بد..

چیه دلت پره.

نه نگاش کردم نه چیزی گفتم

یواش از کنارش رد شدم.

روژین میخوام باهات حرف بزنم

ولی من اصلا دلم نمیخواد.

ورفتم تو ماشینو روشنش کردم و رفتم.....

نمیدونم کی انقدر سرد شدم.

ولی الان میدونم خیلی سردم نسبت به همه هیچ چیزی باعث نمیشه که بخندم

حتی دیگه نمیخوام دخترمو ببینم

گاهی از حسم میترسم چی شد یکدفعه اینجوری شد.

منی که اینهمه حس تو وجودم بود ولی حالا چی.
 حتی دوست ندارم به هیچکسی فکر کنم.
 هرروز بهراد میاد دمه مطب ولی من سنگ شدم.
 گاهی خواهش گاهی التماس میکنه که با من حرف بزنه.
 ولی من فقط بی تفاوت وبا نگاه سردم نگاش میکنم و خودشم میفهمه و چیزی نمیگه.
 حتی یکبار روژینارو باخودش آورده بود.
 حس میکردم بزرگتر شده بود ولی من از اونم ناراحتم وازش گذشتم.
 باهم روبروم وایسادن.
 بازم نگاه سرد بازم عبور از کنارشون.
 تعجب از نگاه بهراد خونده میشد
 میدونستم به این فکر میکنه روژین چطور از روژینا گذشت ونگاش نکرد
 نگاه غمگینه دخترمو دیدم.
 ولی از نگاه من که غمگین تر نبود.
 چند مدت بود دنباله خونه میگشتم
 دیگه نمیخواستم با پدر مادرم باشم
 وقتی اونا هیچوقت نیستن
 اون خونه عذابم میداد
 وقتی فکر میکردم سه نفر توی اون خونه زندگی میکنن ولی من همیشه تنهام بهتر دیدم تنها
 باشم تا چشم انتظار کسی نباشم.
 از منتظر بودن متنفرم.

یه خونه خریدمو با وسایلم چیدم.

یه نامه براشون گذاشتم حتی ادرسمم ندادم.

چرا باید بدم وقتی اونا تو خونه خودشون نبودن

انتظار داشتم بیان خونه من پیش من...

روزای تنهاییم ادامه داره

حس میکنم کلا افسردگی گرفتم.

هرکس جای من بود تالان خودکشی کرده بود ولی من نه.

واقعا خودکشی کنم چی میشه...

کی میفهمه هه هیچکس کی میاد سراغت

تو که هیچکسو نداری نه پدر مادر نه شوهر نه بچه حتی فامیلاتم ولت کردن از بس نامردو بی معرفت بودی انقدر فقط به فکر خودت وزندگیت بودی هیچکسو نداری.

آخرش چی شد هیچ

بازم تنهای تنهاییو

در انتظار.....

وقتی تنهایی همه چیز رو دور آهستست نمیره.

تموم نمیشه..

باید زجر بکشی...

ولی خوب این تقدیره منه و باید باهاش زندگی کنم.

بهراد همیشه جلوی راهم سبز میشه وبهم میگه که میخواد باهام حرف بزنه.

با حرف زدن چيو ميخواود درست کنه.

میتونه منو برگردونه به گذشته.

اگه برمیگشتم عقب هیچوقت باهاش ازدواج نمیکردم.

واقعا نمیکردم؟؟؟

نمیدونم ولی من واقعا دوستش داشتم.

به خودم که دروغ نمیتونم بگم هنوزم دارم..

ولی نمیبخشمش.

بهراد باید تاوانه تموم اذیت‌های منو پس بده.

امروز یکی از دکترای بیمارستان ازم خاستگاری کرد....

خیلی دوست دارم بهش جواب مثبت بدم تا بهرادو آزار بدم.

ولی خودم میدونم بیشترین آزارو خودم میبینم نه بهراد.

ولی اون گفت همه چیزو در مورد من میدونه.

بچه پررو تحقیقشم کرده بعد اومده جلو.

ولی یه فکر شیطانی زده به سرم.

ازش بخوام کمکم کنه تا بهرادو اذیتش کنم.

اونم میگه چشم روژین خانم هرچی شما بگید..

ولی خوب ضرر که نداره.

یعنی میخوایی بری به خاستگارت بگی بیا باهم نقش بازی کنیم تا شوهرمو پس بگیرم.

واقعا که خلی.

وایی خدا من چقدر گیجمو چه فکرای به سرم میزنه.

خوب بگردم دنباله کسه دیگه چی؟

بگردی که چی بشه؟

میخواهی بهرادو برگردونی وقتی میاد باهاتد حرف بزنه خوب باهات برو قانعت میکنه تو هم برگرد
تو خونت..

نه من بهرادو نمیبخشم

پس بشین سرجات واز این فکرای مزخرفم نکن.

خسته از در مطب اومدم بیرون.

وایی دیگه حوصلمم نمونده.

بازم بهراد.

بی تفاوت از کنارش رد شدم که دستم کشیده شد.

برگشتم دیدم بهراد دستامو گرفته.

با لحنه پرسشی وطلب کارانه نگاش کردم.

تا امروز به حرفام گوش ندی نمیزارم بری.

ببخشید مثلا تو کی هستی که بخوایی جلومو بگیری.

نرم شدو گفت.

روژین مخوام باهات حرف بزنم.

ولی من نمیخوام اصلا باتو حرف بزنم..

چرا اینجوری میکنی. نمیبینی چقدر عذاب میکشم؟

یک لحظه از کوره در رفتم.

تو خودت عذابای منوندیدی لعنتی ندیدی داشتی کنارت آب میشدم کاری کردی نه نکردی منم
باتو کاری ندارم.

روژین اون گذشترو بریز بیرون باهم یه شروعه دیگه داریم.

من وتویی وجود نداره بهراد.

دستم از دستش کشیدم بیرون.

خودتم اذیت نکن من دیگه برنمیگردم پیشه تو.

ولی من راضیت میکنم.

وقتی تونستی قلبه شکستمو ترمیم کنی بیا شاید ببخشم..

میام روژین منتظر باش

یه پوز خند زدم

با یه نگاه سرد که بهش انداختم از کنارش رد شدم....

بازم یه روزه مزخرف دیگه شروع شد.

خسته شدم هرروز تکرار روزه بعده با زجر کشیدنای من.

گاهی خیلی دلم برای خودم میسوزه

ولی کسیو ندارم برام دلسوزی کنه.

تازه پدر مادرم یادشون افتاده روژینی وجود داره.

تازه دنبالم میگردن تازه بهم میزنن...

واقعا عجیبه برام

یه پدر مادر چطور میتونن انقدر بیخیال باشن.

ولی خوب من به جز اونا کسیو ندارم به این خاطر آدرسو دادمو اونا اومدن پیشم.

نیومده تو زبونه خودشونم جلو میندازن.

مادر: واقعا که روژین این دیگه چه جورشه خودت خونه داری اومدی اینجا تنها زندگی میکنی؟

خوب مادر من اینجا یا اونجا چه فرقی داره همش من تنهام.

بخش دخترم ما خیلی از تو غافل بودیم.

خدایا اینا تازه فهمیدم الان فهمیدنشون چه فایده ای برای من داره.

من فقط پدرو نگاه کردم دیگه هیچ بهش نگفتم.

چی میتونستم بگم هیچ جز سکوت.

خیلی اصرار کردن که باهاشون برم ولی من قبول نکردم.

تازه یکذره آرامش به دست آورده بودم.

از در مطب که اومدم بیرون با دیدنه کیان از تعجب خشکم زد.

اومد سمتمو گفتم.

کیان تو کی اومدی؟

سلام از بندس روژین خانم اینهمه تحویلیم بگیر.

لوس نشو کیان تو الان باید کانادا باشی نه اینجا.

اومدم نزارم گند بزنی به زندگیت!!!!

چی داری میگی؟

نمیخواایی منو ببری خونت.

تازه به خودم اومدم بیچاررو همینجا کاشتم.

باهم اومدیم خونمون.

لباسامو عوض کردم سماورم روشن کردم بعد از اینکه سماور جوش اومدو چایی دم کردم تا ظرف شیرینیرو بردم چاییم دم کشیدو دوتا ریختمو رفتم نشستم روبروش.

این زندگیه برای خودت درست کردی؟

خوب چیکار کنم کیان؟

چیکار کنی تو داری خودتو عذاب میدی.خودتو دیدی روژین مثله یه جنازه شدی رنگوروی سفید انقدر لاقر شدی دماغتو بگیرن جونت در میره

من اصلا فکر نمیکردم انقدر ضعیف باشی.تورو یه آدمه قوی میدونستم ولی اصلا نمیشه روت حساب کرد.....

چه کاری ازمن ساختست؟

بجنگ..

با کی بجنگم با دخترم اون اگه دوست داشت کنار من باشه یا منو ببینه منو دیوونه نشون نمیداد به همه..

چرا ازش نپرسیدی شاید جوابتو میداد.

ولکن تورو خدا کیان.

همه ولت کردن که اینجوری از بین داری میدی خودتو من نمیزارم..

مثلا میخوایی چیکار بکنی..

هیچ مجبورت میکنم با من ازدواج کنی....

معلوم هست چی داری میگی.

کجای حرفمو نفهمیدی روژین.

فقط نگاش کردم از حرفاش متعجبم.

دختر تو داری زندگیتو نابود مینی.

من خیلیم از زندگی راضیم.

کاملا از این قیافت مشخصه چقدر خوشحالی و داری از زندگی لذت میبیری.

ببین روژین من دشمن نیستم و خوبیتو میخوام به حرفم گوش بده یا من بهراده.

من نمیخوام پیشه بهراده برگردم

خوب بامن ازدواج کن.

علاقه ای بهت ندارم.

از لحن صریح من تعجب کرد عجیب بود براش انقدر راحت بهش بگم بهش علاقه ای ندارم.

ولی من نداشتم و خیلی راحت بهش گفتم.

بالاخره پیدا میکنی.

ناخوداگاه صدام رفت بالا نمیدونم دسته خودم نبود.

الانه منو میبینی کیان میبینی منو دلیلش همونه که الان گفتم بالاخره پیدا میکنی از این کلمه.

من منتظر بودم بالاخره بهم حس پیدا کنه ولی چی شد من نابود شدم اون دوستم داشت نه نداشت.

روژین دوستت داره.

آره میدونم عاشقمه.

یه پوزخند زدم لبخنده تلخی زدم اگه دوستم داره چرا دخترمو ازم گرفت.

میدید من بجز اون کسیو ندارم حتی پدر مادرمم نبودن

اشکم سرازیر شد دلم برای تنهاییم سوخت...

ولی همون دخترم منو دیوونه نشون داد. از همه آدمها متنفرم همشون بدرد نخورن

میدونی کیان دوست دارم بمیرم ولی خوب میترسم تا آخر عمر گوشه این خونه بمونم آخه هیچکسو ندارم به دیدنم بیاد وسراغمو بگیره تنهام خیلی تنها....

روژین چرا انقدر ناامیدی؟

به کی امید داشته باشم به چی این همه از زندگیم گذشته ولی چی دارم هیچ پوچه پوچم..

نه این حرف درست نیست میدونی چقدر هستن که دوستت دارن.

کیان من هیچکسو ندارم چه برسه که دوستم داشته باشه...

پس خانوادت چی؟

خانواده!!!! خانواده کجا بود دلت خوشه.

خوب حالا با من ازدواج میکنی؟

نه نمیکنم.

چرا؟

چون نمیخوامت.

ولی من تورو میخوام.

کیان داری دروغ میگی من تو چشمات نشونی از دوست داشتن نمیبینم...

با تعجب نگام میکنه.

چیه دیگه نگاه کردن داره خوب نمیبینم دیگه

تو چشمه رامین دیدی؟

اون موقع نمیفهمیدم ولی الان میفهمم.....

روژین چرا لجبازی میکنی بزار زندگیت درست بشه..

چجوری درست میخواد بشه؟

میخواست حرف بزمه که نذاشتم..

با ازدواج باکسی که دوستش نداری.

مگه همه چیز دوستداشتنه؟

نه نیست ولی من یکبار ازدواج کردم...

اینبار اون نداشت من حرف بزنم..

فکر میکنی من این چیزارو نمیدونم/

نه خوب فکر کردم یادت رفته؟

روژین تنهایی خلت کرده.

بودم خبر نداشتی.

خوب من یکهفته بهت وقت میدم که فکر اتو بکن بعدش بازم میام پیشت.

راستی خونه خوشکلی خریدی برای زندگیمون خوبه.

بچه پررو میگم با این مجسمه بزنم تو مغزش ولی حیفه مجسمم بشکنه

۳روز گذشته حسابی ذهنم مشغول شده

از اون طرفم همش بهراد جلوی راهم سبز میشه نمیزاره خوب فکر کنم.

تا میخوام به کیان جواب مثبت بدم باز بهرادو میبینم با حرفای زیباش.

ولی من نباید گولشو بخورم.

هرروز یه دسته گل برام میاره وازم معذرت خواهی میکنه ولی من هنوزم

تلخم تلخ...

یکبار که جلومو گرفت و گفت.

روژین چرا انقدر تلخ شدی؟

بهبش گفتم:

تو هم تلخ بودی.....تلخ!!!!

درست مثل قطره‌های فلج اطفالی که در کودکی

به خوردم میدادند....

غافل از اینکه اینبار....

تلخیه تو دلم را فلج کرد....

فقط نگام کرد و منم از کنارش به آرومی گذشتم.

جدیدا کارش شده پیام دادن به من.

من نمیدونم کی شمارمو بهش داده دیگه ولکنم نیست هرروز پیام میده حالمو میپرسه بهم زنگ میزنه.

البته همه ی اینه بی جواب میمونه ولی خب

تصمیم گیری رو برام خیلی سخت میکنه.

من خیلی احمقم که با وجود تموم کاراش بازم دوستش دارم....

هر چقدر زمان میگذره دلهره من بیشتر میشه.

گاهی میگم به اون چه ربطی داره خوب نمیخوام

ازدواج بکنم زور که نیست.

ولی وقتی یاد قیافه جدیش میفتم زبونه درازم بسته میشه.

یعنی بخوام کمکم میکنه یکذره بهرادو اذیت بکنم.

البته خیلی بیشتر از یکذره.

خیلی دوست دارم به التماس کردن بیفته ومن قبولش نکنم.

واین هم از اون حرفای محاله که بهراد.

به غلط کردم بیفته

ولی قیافش با اون ابهت دیدنی میشه....

امروز یکهفته تموم شده ومیدونم الان از مطب برم بیرون کیان اونجاست..

از در که اومدم بیرون بازم بهراد جلوم بود.

یه لبخند زده بود منو نگاه میکرد.

دوست داشتم برم فکشو بیارم پایین

نزدیکش که شدم گفتم.

تورو خدا بیا باهم حرف بزنیم.

باز همونجور نگاش کردم.

تورو خدا روزین یکذره به من وقت بده بزار برات حرف بزنم بعد درکم میکنی.چرا ازدواج کردم.

من خودم میدونم چرا ازدواج کردم

حالا تو بیا؟

انقدر اصرار کرده بود توی این مدت که دوست داشتم حرفاشو بشنوم ببینم چی میخواد بهم بگه

یا حرفاش میتونه روی تصمیمم اثر بزاره.

رفتم نشستم تو ماشینش خوشحال شدو اومد وحرکت کرد.

لطفا شروع کن.

بریم یه جایی نگه دارم بعد.

من خیلی خستم فقط سریعتتر.

الان که کنارش نشستم پشیمونم که چرا قبول کردم نکنه با حرفاش خامم کنه گولم بزنه.

روژین آروم باش بچه که نیستی گولت بزنه یکذره حرف میزنه بعدش میری خونت.

با نگه داشته شدن ماشین به خودم اومدم.

روکرد به منو گفت پیاده میشی؟

جایی بیرون از شهر بود.

نه بگو بهراد.

نمیدونم از کجا شروع کنم حرف زدن برام سخته

خوب اگه سخت بود دیگه نیاز نبود منو برداری با خودت بیاری.

روژین یک دقیقه ساکت باش ببین من چی میگم.

تو که اصلا حرف نزدی.

دیگه چیزی نگفتم تا یکربع.

دیگه داشت خوابم میگرفت که شروع کرد.

تصادفم که یادته..

همش ساختگی بود

چی؟ من که شنیدم گفتن نزار بفهمه حافظت سر جاشه؟

همون دیگه کلش ساختگی بود برای اینکه محافظت بشم. واز شمام محافظت بکنم.

من اینجور محافظتی نمیخواهم میتونستی به من بگی ولی تو چیکار کردی فقط اذیتم کردی.

خوب حالا نگفتی هیچ خب حداقلش کمتر اذیت میکردی.

روژین من مجبور بودم باید تو میرفتی از زندگیم.

پس فقط من تو زندگیت اضافه بودم.

نه باید میرفتی تا سهیلا میومد و تو باند اونا وارد میشدم نمیشد.

جالبه کسه دیگه نبود تا تو با اون ازدواج نکنی....

تو نمیفهمی پیچیدست من نمیتونم از اول برای تو توضیح بدم.

ولی حرفات نه قانعم کرد نه تونستم ببخشم

منو ببر خوونه....

روژین بزار بگم برات.

بهراد گفتم که نمیخوام بشنوم.

روژین مجبوری که بشنوی من باید همه چیزو بهت بگم.

چیو مثلا؟

اینکه باید منو ببخشی به خدا مجبور بودم.

ببخشید کی مجبورت کرده بود؟

کسی مجبورم نکرده بود ولی خوب این کارمه ومنم بهش علاقه دارم.

من اینو کاملاً میدونم تو چقدر به کارت علاقه داری.

روژین کم طعنه بزن خوب من چیکار کنم تا منو ببخشی؟

تو هیچکاری نمیتونی انجام بدی چون من هیچوقت نمیبخشم هیچوقت بهراد میفهمی.

همونجور داشت منو نگاه میکرد که باهاش با تحکم حرف میزد.

یکدفعه خودشو آورد جلو مقابل صورتم تا بفهمم چی شده لباسو گذاشت روی لبام و شروع به

بوسیدن کرد....

سریع خودمو کشیدم عقب و محکم کوبیدم تو صورتش و سریع از ماشینش پیاده شدم.

فکر کنم هنوز تو شک کارم بود که تا پیاده شدمم تکون نخورد در ماشینو که محکم کوبیدم یک لحظه به خودش اومد واز ماشین پیاده شد..

بخش روزین به خدا نفهمیدم که چیکار کردم.

اصلا جوابشوندادم.

انقدر عصبانی بودم عین گیجا فقط دور ماشین میچرخیدم.

دوست داشتم تا میتونستم بزنش تا عقدم خالی بشه.

اومد دستمو گرفت که محکم از دستش کشیدمش.

دستاشو آورد بالا گفت.

خیله خب دست نمیزنم حالا بیا بریم.

من باتو هیچجا نیام دفعه آخرت باشه به من دست میزنی..

یعنی انقدر از من بدت میاد..

آره من ازت متنفرم بهراد متنفر..

نمیدونم چطور تونستم اون حرفو بهش بزنم در صورتی که من دوستش داشتم خیلی هم دوستش داشتم ولی خوب اون موقع خیلی اعصابمو بهم ریخته بود وحسم بهش بد بود نه تنفر..

با گیجی نگام کرد...

با پوزخند بهش گفتم

چیه داری میبینی روزین احمق نیست دیگه با این کارا گولش بزنی ببین بهراد خان نه خودتو میخوام نه زندگی با تورو ونه حتی دخترتو اون منو دیوونه نشون داد که پیشه تو باشه پس ماله خودت..

با صدای آرومی گفت.

یه چیزو اعتراف بکنم.

ببین نمیخوام صداتو بشنوم چه برسه به حرفای مفت.

هی من هیچی نمیگم هرچی از دهنه در میاد بهم میگی؟

بخشید ها ولی من چرا باید احترام تورو نگه دارم؟

واقعا از تو که دکتر این مملکت هستی بعیده این حرفا..

ببین بهراد من هر جور که بخوام با هر کسی رفتار میکنم فهمیدی؟

بله کاملا فهمیدم حالا بیا تو ماشین بشین.

مجبور بودم که باهاش برگردم.

نه میدونستم که اینجا کجاست نه اینکه ماشینی رد میشد که بگم منو برسونه نه به کسی اعتماد داشتم..

وقتی نشستم تو ماشین.

حرکت کرد و آروم گفت.

اون قضیه که باعث شد روزینا رو ازت بگیرم همش نقشه بود.....

چی گفتی؟؟

میدونم ازمن ناراحت میشی ولی چیکار کنم میخوام همه چیزو بدونی اونا همش نقشه بود که

بتونم توسط روزینا برت گردونم ولی خوب...

خفه شو بهراد نمیخوام صداتو بشنوم. تو میدونی من این مدت چقدر زجر کشیدم نه میدونی اصلا

نمیفهمی تو به خاطر خودت حاضری همرو قربانی کنی

نه اصلا.

نذاشتم اصلا حرفشو بزنه..

دستم بلند کردم که یعنی ساکت بشه.

هیچی نگو تو واقعا عقلت خیلی کمه.

داشتم دیوونه میشدم یعنی چی اینکارا که بهراد کرده خدایا دارم دیوونه میشم نمیدونم باید

چیکار کنم ولی تصمیممو برای ازدواج گرفتم این حرف زدن خیلی بهم کمک کرد.

خدایا دیگه چرا نمیرسیم چاره داشتم حاضر بودم پیاده برگردم ولی اصلا کنار بهراد نباشم. بعد از یکساعتو نیم رسیدم خونه.

بدونه اینکه حتی نگاش کنم پیاده شدم.

داشتم رد میشدم که گفت.

من مقصرم میدونم ولی روزینا از دوریت خیلی ناراحته.

بله کاملاً مشخصه اونم مثله باباشه.

تو چرا انقدر سرد شدی.

این کمترین کاریه که با من کردی و داری میبینیش تو...

دیگه هیچ بهش نگفتم و رفتم سمت خونه درو باز کردم و رفتم تو..

تا رسیدم تو خونه اشکام جاری شدن.

من تاکی باید بکشم

یعنی واقعا این حق من بود تا این حد عذاب بکشم اونم به چه جروی.

دوست داشتن.

از هرچی دوست داشتنه بدم میاد همش دروغه همش حقست فریبه.

ازت متنفرم بهراد تو اینهمه مدت

دخترم از من گرفتی.

صدای زنگ اومد..

به صفحه که نگاه کردم یاد کیان افتادم درو برایش باز کردم اومد تو.

تا اومد چشمای پوفیه منو دید ترسید.

چی شده؟

هیچی کیان دارم دیوونه میشم.

چرا مگه؟ کجا بودی اومد دمه مطببت نبودی اتفاقی افتاده؟

نه با بهراد بودم.

و همه ی جریانو برایش توضیح دادم.

خوب حالا میخوایی چیکار کنی.

من تصمیممو گرفتم؟

خوب فکراتو کردی میدونی که پشیمون نمیشی.

آره کیان مطمئنم کاملاً.

خوب جوابت چیه؟

من باهات ازدواج میکنم....

نمیدونم حرفم برایش عجیب بود یا هرچی موند..

بعد از چند دقه که به خودش اومد آروم پرسید

مطمینی؟

آره ولی مثله اینکه تو پشیمون شدی از پیشنهادات.

چرا همچین فکری میکنی نه اصلاً.

پس چرا اینجوری شدی.

راستش تعجب کردم چون تورو با بهراد دیدم فکر کردم جوابت به من منغیه وبا بهراد میمونی.

چطور همچین فکری کردی که من با بهراد!!!!اون منوهمیشه اذیت کرده.

ولی خوب حالا پشیمونه؟

پشیمونیه اون برای من سودی نداره

چند لحظه حرف نزد من از حرفاش واز حرکاتش حتی از چشماش نه خوشحالی میدیدم نه عشق یا دوست داشتن.

ولی مثله اینکه کیان تو پشیمون شدی اشکال نداره میتونی بری.

نه روزین جان چرا فکر منفی میکنی.

چرا فکر منفی میکنم؟اینم سواله تو خودت نمیدونی؟

نه تو بگو؟

بلند شو از خونه من برو بیرون

از جاش بلند شد سمت در رفت برگشت نگام کرد روبروش وایسادمو گفتم.

میدونم تورو هم بهراد فرستاده.

یک لحظه تعجب کرد واقعا نمیدونستم حدس زدم یعنی رفتارش جوری بود که به شکم مینداخت..

برو بیرون

از کجا فهمیدی؟

یعنی واقعا بهراد فرستاده بودش.

برو کیان نمیخوام ببینمت.

روزین اون دوستت داره

میدونم به این خاطر تورو فرستاد مسخرم کنید باهم.

نه اون فکر میکرد تو منو قبول نمیکنی...

وسط حرفش پریدم.

نمیخوام صداتو بشنوم برو...

باز نرفت.

منم از اونجا اومدم ورفتم تو اتاقه خودم.

یعنی بدبختی تا چه حد

چجور اینجوری شد من چرا دوست داشتنه بهرادو قبول نداشتم.

چون همیشه باعثه عذابت بودم.

از شنیدن صدات تعجب کردم

تو اینجا چیکار میکنی.

اومدم حرف بزنی.

ببین بهراد نه میخوام ببینمت نه باهات حرف یزنم.

ولی من میخوام.

به خدا خستم کردی چی از جونم میخوایی

زندگیمو نابود کردی دخترمو ازم گرفتی دیگه هیچ برای از دست دادن ندارم برو.....

از جاش بلند شدو گفت.

الان میرم ولی بازم میام...

اصلا فکر نمیکردم روزی اینجور بشه عاقبتم پسر عموی خودم بایه آدمه غریبه دست به یکی

میکنه که منو اذیت بکنه..

اصلا نمیتونم کیانو درک بکنم چرا این کارو کرد.

از اونطرف بهراد همیشه همه جا کنارمه وازم دوره هرجا میرم هست ولی با فاصله.

بهش گفتم که روژینارو بیاره که ببینم دلم برای دخترم تنگ شده.

اونم که از خدا خاسته بود سریع ورش داشت آوردش.

نمیخواستم تو خونه راش بدم ولی خوب نمیشدم که دمه در نگهش دارم.

دخترم که اومد یک لحظه از دیدنش تعجب کردم.

چقدر بزرگ شده بود چه روزاییرو از دست داده بودم.

۵ساعت باهم تو خونه بودیم هرکار میکردم بهراد نمیرفت بیرون

یکجورایی منت کشیدن بهراد برام مسخره بود چون اون همیشه با ابهت بوده و خودشو کوچیک نکرده ولی الان هر دقه برای من خمو راست میشه ببخشید ببخشید از دهنش نمیفته منکه کلی ذوق میکنم.

دیگه هرروز با روژینا میرم بیرون البته از هر ۱۰بارش ۹ بارشو بهراد آویزونمونه من نمیدونم این مرد کارو زندگی نداره همش با ماست.

روژینا یکبار میگفت که مادر بزرگش میخواد یه دختر و برای بهراد بگیره وروژینا هم خیلی ناراحت بود چون از دختره اصلا خوشش نمیومد.

اونموقع بود که به خودم اومدم.

نکنه منم که اشتباه میکنم نباید بهرادو از دست بدم اینبارم اونکه ازمن معذرت خواهی کرده خوره افتاده بود به جونم نکنه که بنفشه کار خودشو بکنه.

کمترم میومد دیدنم و وقتیم با روژینا بودم نمیومد این بیشتر رو اعصابم بود مخصوصا اینکه روژینا میگفت بیشتر بامونیکا میره بیرون.

این بیشتر آزارم میداد.

چند ماه از دیدار منو روژینا میگذشت که یکبار بهراد اومد گفت.

روژین من خیلی دوستت دارم ولی نمیتونم روحرف مامانم حرف بزئم اون میخواد که من ازدواج بکنم ولی تو هم که نمیخواهی مجبورم با دختری که خودش انتخاب کرده ازدواج بکنم.

نمیدونم چرا اون لحظه نتونستم جلوی احساسمو بگیرم گفتم.

نه بهراد من باهات ازدواج میکنم.

خشکم زد.

اونم همینطور نمیدونم از لحن تندم یا از جوابم.

برق خوشحالیو تو چشماش دیدم دستشو بلند کردو گفت خدایا ممنونم.

منم خوشحال بودم نمیدونم چرا یه ترسی تو وجودم بود.

میترسیدم اینبارم همه چیز خراب بشه

ولی نبود خوشحال بودم

تا یک روز قبل از عقد دوبارم....

زنگ خونرو زدن دیدم بهراده.

درو باز کردم اومد تو

دستپاچه بود ناراحت.

میدونستم یه چیزی میخواد بگه من من میکرد

رفتم کمکشو گفتم.

چیزی میخواهی بگی.

آره ولی نمیدونم چجوری شروع کنم.

راحت باش بهراد بگو.

روژین من دروغ گفتم؟

چیو؟

اینکه مامانم گفته باید ازدواج بکنم راستش اینا نقشه منو روژینا بود تا بدونیم تو منو دوست داری یا نه.

اون موقع که گفتمی باهات ازدواج میکنم انقدر خوشحال شدم که ترسیدم راستشو بهت بگم الانم که اینجام به این خاطره که نمیخواهم زندگیه جدیدمونو با دروغ شرو کنیم.
یک لحظه اخمام رفت توهم.

بد نگاش کردم ولی همه ی اینا برای ترسوندنش بود.

نگاش کردم و یه لبخند گشاد زدمو گفتم میدونم.

چی؟؟؟/میدونی؟

آره میدونم.

از کجا؟

از اونجاییکه روژینا دختر منم هست همه چیزو برام گفت البته روز بعد از اینکه تو حرف زدی فکر نکنی میدونستم و جوای مثبت بهت دادم.

مرسی روژین.

خواهش میشود دیگه چیکار کنم از خوبی و مهربونیه زیاده....

وایی روژینا چه خبره هی مامان مامان میکنی عزیز من خب بیا ببینم چیکار داری منکه نمیتونم با این حال همش بلند بشم.

داشتم به سختی از مبل بلند میشدم که بهراد کلید انداخت و اومد تو خونه.

از قیافش خستگی میباری.

فرز از جا بلند شدم

سلام آقای. خسته نباشی.

سلام خانمه خودم سلامت باشی حالا که تورو دیدم خوبه خوبم.

دستشو میکشه رو شکمو میگه پسر چطوره.

خوبه بابایی فقط خیلی دوست دارم پیام بیرون شکم مامانیو لگد مال کردم.

باز صدای روژینا میاد.

دویدم سمت اتاق

چیه؟

هیچی دیگه مامی کارم تموم شد

یه چپ چپ نگاش کردم که بهراد گفت.

دخترم گناه داره ولش کن

چشم آقا کیه که روحرف شما حرف بزنه.

اومد سمتم یه بوسه به پیشونیم زدو گفت.

بهراد همیشه مدیونه روژینشه..

منم بهش لبخند زدم. گفتم.

روژینم بیشتر زندگیشو در انتظار بهرادش بوده...

#####

بالاخره تموم شد بعد از اینهمه وقت.

ممنون از همتون که صبوری کردید ومنو تحمل کردین.

انیدوارم خوشتون اومده باشه..

۲۴/۳/۹۲

روژین ۲۱ (م.ک)

پایان